

داستانك فراروايت

آثار برخى از نويسندگان
جريان فراروايت

مجموعه نوجوانان



به كوشش:

ميشم رجبى

آثار برخی از نویسندگان جریان فراروایت

خط بوفالوها

به کوشش:

میثم رجبی

زمستان-۹۷

داستانک محصول تفکر «فشر دگی» / میثم رجبی..... ۶۰

حدیث علی پور:

ساختمان رو به رو..... ۴۹

سوپر مارکت..... ۵۲

زمستان..... ۵۶

میثم رجبی:

پاهای خسته..... ۶۰

روی خطِ بوفالوها..... ۶۲

مردی اتفاقی..... ۶۵

آوا خورشیدی:

تپش تند زندگی..... ۶۸

اعتماد بر باد رفته..... ۷۲

فاصله..... ۷۶

سید جواد حسینی تیرنآشی:

شیمی درمانی..... ۸۲

۸۴.....بُل

۸۷.....چتر

محمود محمودی:

۹۳.....اسکله

۹۶.....مادرم زمین

۱۰۰.....در آن غروب

طاهره احمدی:

۱۰۴.....آلزایمر موقت

۱۰۶.....گمنامی فرشته ها

۱۰۸.....فرش و عرش

فاطمه آفتابی:

۱۱۱.....رقص مستانه

۱۱۳.....یک لحظه

۱۱۵.....من با قلبم می بینم

سمیرا الفتی:

۱۱۸.....چراغ سبز

۱۲۰.....حس خوشبختی

بهناز نظری:

۱۲۴.....عشق

۱۲۷.....تنفر

مهری مهدویان:

۱۳۰.....دختر همسایه

۱۳۲.....هوا خوری

اسما بالی:

۱۳۵.....نوید

حسن خدا کرمی:

۱۳۸.....زلزله

(مقاله منتشر شده در ماهنامه ادبی کلمه/ سال دوم/ شماره هفدهم/
دی ۱۳۹۷)

داستانک محصول تفکر «فشردگی»

میثم رجبی

چکیده:

داستانک داستان فشرده شده ای است به نثر که پایان بندی قوی و تحسین برانگیزی دارد و از لحاظ کمی نسبی می باشد. تنها توافق در داستانک، کوتاه تر بودن آن نسبت داستان کوتاه است. داستانک در نظری از نگارنده همچون دیگر ژانرهای ادبیات دارای سه فرم اصلی می باشد که در درون آنها می تواند بی نهایت فرم فرعی خلق شود و به نوآوری و تازگی اثر همواره کمک کند. این فرم ها عبارتند از: فرم روایتی، فرم فراروایتی، فرم فرو روایتی. هر فرم سبکی در داستانک

به وجود آورده است. که در این مقاله به آنها پرداخته شده است. همچنین به تفاوت بین داستانک و داستان مینیمال^{۷۱} که اولی به فشردگی در حجم داستان توجه دارد و دومی به کوتاهی روایت^{۷۱} داستان^{۷۱} به عنوان اصلی ترین تفاوت آنها پرداخته شده است. و از طرفی دیگر تلاش شده است پیرنگ، شخصیت، صحنه، درون مایه و... با نگاهی که بر مبنای تفکر فشردگی ارائه شده است، با تازگی همراه گردد. در پایان نیز به فرا داستانک که حاصل فراروی از ژانر داستانک به سمت دیگر پتانسیل های ادبی است و در برخورد مکتب اصالت کلمه با تفکر فشردگی شکل گرفته، پرداخته شده است.

کلید واژگان: داستانک، فشردگی، سبک، فرم، مینیمالیسم.

مقدمه: داستانک داستانی بسیار کوتاه است که در تعریف آن نویسندگان به کمیتی برای آن متوسل شده اند و تلاش کرده اند داستانک را بیشتر با مشخص کردن مرز واژگانی تعریف نمایند. برای نمونه جمال میرصادقی داستانک را اینگونه تعریف کرده اند: داستانک یا داستان کوتاه، داستانی به نثر است که باید از داستان کوتاه جمع و جور تر و کوتاه باشد و از پانصد کلمه کمتر و از هزار و پانصد کلمه بیشتر نباشد و در آن عناصر پیرنگ، شخصیت پردازی و صحنه مقتصدانه و ماهرانه صورت گرفته باشد. (میرصادقی، ۱۳۹۴ ص ۳۰۵) یا

در تعریف دیگر که در کتاب راهنمای ادبیات نوشته هیوهلمن و ویلیام هارمن آمده است. داستانک داستانی بسیار کوتاه است که بین پانصد الی دو هزار کلمه دارد و معمولاً به نحوی نامنتظر یا شگفت آور تمام می شود.

^۱(Hermon and Holman,1999.468)

این تعریف ها یا تعاریفی از این دست را نمی توان کامل پذیرفت چرا که قائل شدن به مقداری مشخص برای داستانک امری درست نمی تواند باشد. هر چند در یک توافق داستانک کوتاه تر از داستان کوتاه است و این توافق مشخص و بارز است اما این که نویسنده مقداری برای داستانک تعیین نماید امری پذیرفته شده نیست.

ما داستانک را در مقابل داستان کوتاه با چه مقداری قرار میدهیم نه تنها در داستانک بلکه در داستان کوتاه هم تعیین مقدار واژه درستی نمی باشد. پس وقتی در ذات داستان کوتاه و داستانک مقداری مشخص نیست و هر نویسنده با برخوردی نسبی با آن رو به رو است، تعریف داستانک و داستان کوتاه به مقدار دیگر پذیرفته نخواهد بود و تنها می توان صاحبان قلم را به برداشتی در این زمینه وادار و متوسل

کرد که صرفاً برآشت شخصی خود را از داستانک یا داستان کوتاه و... ارائه دهند نه تعریف جامع و کامل برای رعایت آن به وسیله تمام نویسندگان و صاحبان تفکر.

۹۱

از طرفی دیگر وقتی ما با چنین نسبی انگاری با مقوله داستانک و داستان کوتاه رو به رو هستیم این شرایط زمانی و مکانی جامعه و نویسنده ای است که در آن می نویسد، مشخص می کند که آیا این داستان، داستانک است یا داستان کوتاه. پس فاکتور های تشخیصی داستان در هر دوره ای متغیر با شرایط و برخورد جامعه است. برای نمونه می تواند داستانکی که در چند دهه پیش نوشته شده امروز برای مخاطب داستان کوتاه معرفی شود؛ چون شرایط زمانی و مکانی و پیچیدگی و فشردگی جامعه دیگر آن تعریف یا برداشت را بر نمی تابد و داستانک را با روحی که باید داشته باشد در ذهن خود تجسمی دیگر بخشیده است. در تعاریف بالا اما نباید از دو نکته غافل بود و آن این که داستانک، داستانیست کوتاه کوتاه و دیگر این که پایانی غیر منتظره و شگفت آور دارد. پس این مقاله تلاش دارد با وجود استقبال خوبی که این روزها از این گونه داستانی می شود به جوانب و مولفه های آن بپردازد و از طرفی تفکر «فشردگی» را در تفاوت با مینیمالیسم مطرح نماید.

پیدایش داستانک:

داستانک را باید میراث ادبی گذشتگان دانست که در قالب های چون حکایت نمود یافته و توانسته در طول زمان به پختگی دست یابد. داستانک چون از آبخور اخبار، قصه ها، حکایت، نکته ها و... شکل گرفته و به بیانی دنباله آنها به صورت فنی و تخصصی به حساب می آید، نمی توان آن را تنها به یک فرهنگ واحد نسبت داد به همین خاطر داستانک را می توان در آثار به جا مانده از فرهنگ های مختلف پیدا کرد. در فرهنگ ما ایرانی ها نیز بسیاری از حکایت های گلستان سعدی^۲ نمونه های بارز در این زمینه هستند. پس در واقع نکته ای که در اینجا نیاز است به آن توجه شود سیر تحول داستانک است که در طول زمان با سرچشمه گرفتن از قالبهای دیگر و ترکیب و یا محلول کردن آنها در خود به وجودی مستقل دست یافته است. هر چند توجه به داستانک با شکل گیری مکتب مینیمالیسم در اواخر قرن بیستم در غرب وارد حوزه جدیدی شد و نگاه ها به این قالب داستانی بسیار بیشتر از گذشته شد. اما این دلیل نمی شود که ما

تلاش نماییم قالب داستانک را تا آنجا که باید به داستان مینیمال نزدیک کنیم و با زدن شاخه و برگ آن تلاش کنیم او را زیر چتر مکتب مینیمالیسم قرار دهیم کما این که داستانک دارای وجودی مستقل برای خود می باشد که در بسیاری موارد هم می تواند همپوشانی هایی با داستان مینیمال داشته باشد. داستانک در شکل فنی و امروزی خود به آبشخوری تازه دست یافته و آن تغذیه از داستان کوتاه است که این امر با مشخص شدن اجزا و عناصر داستان کوتاه و ایجاد تفاوت های آن با قصه باعث شد که «ایجاز گرایی» این قالب داستانی خود را با دستاوردهای علمی داستان کوتاه پیوند بدهد. چیزی که داستان مینیمال هم از آن بهره گرفته است. در واقع اولین اقدام تئوریک در زمینه داستان کوتاه با ادگار آلن پو در قرن نوزدهم میلادی شروع شد. آلن پو در سال ۱۸۴۲ اصول انتقادی و فنی خاصی را ارائه داد که تفاوت میان شکل های کوتاه و بلند داستان نویسی را مشخص می کرد. اما بر خلاف اصولی که پو ارائه داده بود، داستانهای کوتاهی که در قرن نوزدهم نوشته می شود، ساختمان حساب شده و محکم نداشت و به آنها قصه، طرح، لطیفه و حتی مقاله می گفتند. (میرصادقی، ۱۳۹۴ ص ۷۲۰) از دیگر آغاز گران داستان کوتاه که به تقویت علمی آن توجه نموده و در آن به کسب موفقیت بیشتری نسبت به دیگران دست یافتند، می توان: آنتون چخوف، گوگل، ماکسیم گورکی، هنری جمیز، جک لندن، لو تولستوی، فرانسیس

کافکا، آلبر کامو، گابریل گارسیا مارکز و... را نام برد. پس خود تفکر «ایجاز گرایی در حجم» باعث شد که نویسندگانی به دنبال تحول و بازسازی داستانک این بار به سراغ داستان کوتاه با تعریف جدید و ۱۲۱ علمی که از آن ارائه شده بود، بروند و این آغاز داستانک به شکل امروزی آن بود.

ادگارد آلن پو در انتقادی که بر مجموعه داستانهای قصه های باز گو شده اثر ناتانیل هاثورن (نویسنده امریکایی ۱۸۶۴-۱۸۰۴) نوشت، داستان کوتاه را چنین تعریف کرد:

نویسنده باید بکوشد تا خواننده را تحت اثر واحدی که اثرات دیگر مادون آن باشد، قرار دهد و چنین اثری را تنها داستانی می تواند داشته باشد که خواننده در یک نشست که از دو ساعت تجاوز نکند، تمام آن را بخواند. (شویکر، ۱۳۲۹ ص ۲۷) و در فرهنگ ویستر تعریفی از داستان کوتاه آمده است که: داستان کوتاه، روایت خلاقانه ای به نثر است که با چند شخصیت سر و کار دارد و با مدد گرفتن از وحدت تاثیر بیشتر به آفرینش حال و هوا تمرکز می یابد تا پیرنگ. (میرصادقی، ۱۳۹۴ ص ۳۴)

داستان کوتاه با توجه به تعاریفی که ارائه شد دارای اجزاء و عناصری است که در بستری خاص به صورت منظم در هر کدام از این اجزاء

چون قالبی ریخته می شود و با انسجام مشخص همراه است. پس با توجه به این که داستانک با اصلی ترین مولفه خود که ایجاز است از این عناصر و اجزاء استفاده می کند. بنابر این این عناصر را در ۱۳۱ داستانک مورد بررسی قرار خواهیم داد.

اجزاء و عناصر داستانک:

۱_ پیرنگ:

پیرنگ طرح و نقشه ای است که برای نوشتن داستان به وسیله نویسنده پرورش داده می شود. طرح داستان ترکیبی از حوادث با رویدادهای علی و معلولی است. رابطه ی طرح با داستانک مانند رابطه ی نقشی ساختمان با ساختمان است. همانطوری که برای ساختمان نقشه ی تنها کافی نیست و وجود مصالح، ابزار و وسایل الزامی است. در ساختار و ساختمان داستان نیز علاوه بر طرح و پیرنگ اجزایی از قبیل صحنه، شخصیت، گفت گو و سبک نیز نقش دارند. (پروینی، ۱۳۸۱ ص ۱۰۴)

پیرنگ دارای عناصری در درون خود است که باعث گسترش و زیبایی داستان می شود این عناصر عبارتند از:

الف) گره افکنی: وضعیت و موقعیت دشواری است که بعضی اوقات به طور ناگهانی ظاهر می شود و برنامه ها، راه و روش ها و نگرش هایی را که وجود دارد، تغییر می دهد. در داستان، گره افکنی شامل ۱۴ خصوصیات شخصیت ها و جزئیات وضعیت و موقعیت هایی است که خط اصلی پیرنگ را دگرگون می کند و شخصیت اصلی را در برابر نیروهای دیگر قرار می دهد و عامل کشمکش را به وجود می آورد. (میر صادقی، ۱۳۹۴ ص ۹۵)

ب) کشمکش: مقابله دو نیرو یا دو شخصیت است که منجر به شکل گیری حوادثی می شود. در داستان شخصیت ها در مقابل کنش و واکنش هایی که از خود نشان می دهند به تضاد و مخالفت هایی بین آنها می انجامد که گاهاً با نزاع و مجادله رو به رو می شود. اما همیشه اینگونه نیست، گاهی شخصیت داستان در مقابل نیروهای طبیعی یا تضادی که در درون او بر خاسته سر ستیز دارد و موجب کشمکش در داستان می شود.

ج) تعلیق: نویسنده برای درگیر کردن خواننده با داستان در مسیر پرورش پیرنگ با ایجاد ماجرای طولی تلاش می کند خواننده را در حالت نگرانی، اضطراب و... که بر او حاکم شده است، نگه دارد. این کار باعث کنجکوی و جذابیت داستانک می شود و خواننده را مشتاق به ادامه دادن داستانک می کند. تعلیق در داستانک بصورت محدودی

و آنی اتفاق میفتد چون حجم کم داستانک این اجازه را نمی دهد تا تعلیق به طول بینجامد.

(د) **نقطه اوج:** نقطه اوج، نقطه رسیدن به قلّه بحران در داستانک ۱۵ است. در این وضعیت داستانک به مسیری کشیده شده است که نیاز به نتیجه ای نهایی دارد که با ایجاد گره گشایی چنین اتفاقی در داستانک رقم خواهد خورد.

(ه) **گره گشایی:** گره گشایی پرده برداشتن از همه اما و اگرهایی است که در ذهن خواننده شکل گرفته است؛ و به معماها و هر گونه سوء تفاهماتی که بین شخصیت ها و یا در بیشتر مواقع بین خواننده و متن رقم خورده است، خاتمه می دهد. پس گره گشایی از جنس بینش و آگاهی است و موقعیت هر شخص را در داستانک مشخص می کند و به ابهاماتی که در حوادث داستانی برای خواننده شکل گرفته است، پایان می دهد.

۲_ شخصیت در داستانک:

شخصیت نیروی حرکت در داستانک است که به دو صورت پویا و ایستا حضور می یابد. شخصیت ایستا در داستان شخصیتی ثابت است و با اندک تغییراتی همراه می باشد. در مقابل آن شخصیت پویا قرار دارد. شخصیت پویا یا متحول شخصیتی است که به طور مداوم در

داستان دست خوش تغییر و تحول می باشد و جنبه ای از شخصیت او با عقاید و جهان بینی او دگرگون می شود. (جعفری، ۱۳۷۶ص ۱۵۴) شخصیت پردازی در داستان به دو صورت انجام می پذیرد.

شخصیت پردازی مستقیم: که در آن داستان نویس به صورت شفاف به تحلیل رفتار و افکار شخصیت ها می پردازد

شخصیت پردازی غیر مستقیم: که برای معرفی شخصیت از طریق نمایش دادن رفتار و اعمال و افکار درونی او صورت می گیرد و خواننده باید در سیاق داستان از لابه لای گفتگو ها و دیگر عناصر داستان به شخصیت یا شخصیت های داستانی پی ببرد.

شخصیت در داستانک اشخاص، اشیاء یا نیروهایی هستند که محوریت خاصی را دنبال می کنند. در داستانک تعداد شخصیت محدود است. اما برخلاف برخی نویسندگان که معتقد هستند، که شمار شخصیت های داستانک حدکثر از دو یا سه شخصیت بیشتر نیست. (پاینده، ۱۳۸۵ ص ۴۰) باید گفت این محدودیت نسبی بوده و بستگی به داستانک دارد. گاهاً یک داستانک می تواند در بر گیرنده شخصیت های بیشتری باشد که از این لحاظ می تواند با داستان مینیمال که محدودیت شخصیت دارد، در پاره ای مواقع تفاوت نماید.

۳_ صحنه در داستان:

صحنه همان زمان و مکان در داستانک است. مکان می تواند خانه، پارک، مترو و هر جای دیگر باشد که شخصیت یا شخصیت‌های^{۱۷۱} داستانک در آن زندگی خواند کرد و بی تردید زمانی بر آنها حاکم است. توجه به مقوله زمان و مکان در داستانک می تواند بر مبنای محوریت حرکت روایت متفاوت باشد که این تفاوت بیشتر از هر چیز تحت تاثیر شخصیت و الگوهای شخصیتی آنها است که صحنه های متفاوت غم آنگیز، رمانتیک، ترسناک، هذیانی و... را به وجود می آورد.

در داستانک بیشتر محدودیت مکانی _ آن هم بخاط اختصار در این گونه داستانی و البته تا حدودی_ دیده می شود تا محدودیت زمانی و می تواند موضوع یک داستانک در چندین مکان اتفاق بیفتد اما زمان در آن برخلاف داستان مینیمال که محدود است به لحظاتی یا یک ساعت یا یک روز می تواند با تغییر مکان بصورت متغیر متفاوت و بیشتر از اینها باشد. پس داستانک جدا از تفاوت زمان در آن تفاوت مکان نیز تا حدودی وجود دارد. چون در داستان مینیمال تغییرات مکانی بسیار ناچیز و به ندرت رخ می دهد. به همین دلیل اغلب یک موقعیت کوتاه و برشی از زندگی برای روایت داستانی انتخاب می شود.(جزینی، ۱۳۷۶ ص ۳۷) در داستان مینیمال معمولاً تاکید بر

یک الی دو مکان است و این توافق ضمنی است که در بین آثار مینیمال نویس ها دیده می شود.

۴_ گفت گو:

روابط و تقابل شخصیت ها در داستانک باعث می شود که گفتگوهایی بین آنها رقم بخورد که این به پیشبرد داستانک و اشکار شدن لایه های اندک آن کمک کند. گفتگو تصویری از زندگی عادی مردم است که در قبال برشی از زندگی شخصیت یا شخصیت‌هایی در داستانک نمود پیدا می کند و باعث همزاد پنداری در خواننده می شود. در داستانک گفت گو با توجه به مولفه ی ایجاز به صورت محدود صورت می گیرد و بیشترین تاثیر را می تواند در معرفی شخصیتها داشته باشد.

۵_ درون مایه:

درون مایه اندیشه ای است که پشت داستانک است و به بیانی مضمون آن را شکل داده است. داستانک با توجه به کوتاهی که بر آن حاکم است، دارای درون مایه متفاوت، برگرفته از فرهنگ، اداب و رسوم و اندیشه های حاکم بر جهان زیست است که به صورت فشرده و تلنگر وار در قالب اثر به خواننده ارائه می گردد.

فرم در داستانک

۱۹۱

۱_ مفهوم فرم:

اگر محتوا را در تقابل با فرم مد نظر قرار دهیم، در این صورت فرم عبارتند از صورت ظاهری و پدیدار یک اثر و یا سبک و اگر عنصر را در مقابل فرم قرار دهیم، در این صورت فرم عبارتند از آرایش اجزاء و عناصر می باشد.

در تاریخچه زیبایی شناسی به تعبیر تاتارکیویچ، پنج معنا برای فرم قابل طرح می باشد که عبارتند از:

فرم در معنای اول عبارتند از نظم، ترتیب، و آرایش اجزاء که تاتارکیویچ از آن به عنوان فرم (الف) یاد می کند. در اینجا است که فرم در تقابل با عناصر و اجزاء و قسمت ها بکار رفته است.

فرم بیشتر عبارتند از چیزی که مستقیماً به حواس در آید. تاتارکیویچ این فرم با معنای دوم را فرم (ب) می نامد. این فرم در تقابل با محتوا قرار دارد. پس در فرم (الف) اجزاء در ترتیب خود مد نظر قرار می گیرند و در فرم (ب) آنچه که حواس ما را به خود مشغول می دارد،

فرم محسوب می شود. در واقع فرم (الف) انتزاعی تر و فرم (ب) عینی و ملموس می باشد.

۲۰۱

فرم به معنای سوم یا فرم (ج) عبارتند از حاشیه و خطوط بیرونی، حاشیه و مرزهای یک پدیده؛ فرم در این معنا در تقابل با ماده و یا جوهر قرار می گیرد. مثلاً در اشکال هندسی فرم به معنای خط محیطی است.

تاتارکیویچ فرم در معنای چهارم را فرم (د) می نامد، این فرم مورد بهره برداری ارسطو بود. و معنای آن عبارت از ذات و جوهر مفهومی یک شیء می باشد. او آن را با واژه ی *entelechia* به معنای تحقق و کمال یک شیء، مرادف می شمارد. بدین اعتبار مفهوم مقابل آن عبارت است جلوه های عرضی یک پدیده، ارسطو فرم را ذات و جوهر شیء و جزء غیر عرضی آن تلقی می کند.

معنای پنجم فرم یا فرم (ه)، این فرم را کانت مورد استفاده قرار داد. نزد کانت و طرفداران وی فرم عبارت است از سهم ذهن در وضوح و متعلق ادراک. بدین معنا فرم آن چیزی است که ذهن در اثر مشاهده و تجربه ی یک پدیده، به صورتی مفهومی آن را شکل می دهد. به نظر کانت فرم در زمره ی ویژگی های ذهن محسوب می شود. و لذا ما را وا می دارد که اشیاء و پدیده ها را به فرمی خاص دریافت کنیم.

این فرم کانتی، مفهومی ماتقدم است. در واقع ذهن ما فرم را بر پدیده ها تحمیل می کند. فرمهایی مانند زمان و مکان و مقولاتی مانند جوهر و علیت در این زمره اند.

۲۱۱

(tatarkiewicz, 1986)^۳

۲_ فرم های اصلی در داستانک:

در داستان و داستانک و به طور کل در ادبیات چه شعر و چه داستان ما با سه فرم اصلی رو به رو هستیم که در زیر مجموعه خود می تواند فرم های متنوع و فرعی را خلق نمایند. با آنکه محوریت بیرونی این فرم ها آشکار است؛ اما جنبه های متغیری درون این فرم های اصلی قرار می گیرد که همواره می تواند با نوآوری همراه گردد و آن «چگونه گفتن» هایی است که درون این فرم ها رقم می خورد و می تواند هر اثر را متمایز از آثار دیگر گرداند. پس در این تقسیم بندی ما با این سه فرم اصلی در داستان و داستانک رو به رو هستیم. یکی از کارکرد های فرم های اصلی همانطور که آمد این است که باعث ایجاد و بسط در چگونه گفتن های متفاوت و متعدد می شود. یعنی اگر فرم را

- به نقل از نیلوفر مسیح، فرم در فراشعر، ماهنامه ادبی کلمه، سال دوم، شماره سیزدهم، شهریور ۱۳۹۷

مانند یک قالب یا ظرف در نظر بگیریم، هر قالب در درون قالب بزرگتر قرار گرفته است و داستان یکی از قالب هایی است که درون قالب بزرگتر یعنی ادبیات پدید آمده است و این قالب نیز می تواند انواعی از قالب های کوچکتر را در درون خود جا دهد.

فرم های اصلی عبارتند از:

الف) فرم روایتی

ب) فرم فراروایتی

ج) فرم فرو روایتی

الف) فرم روایتی:

در ادبیات تا کنون بیشتر تمرکز بر روی فرم روایتی بوده است. در این فرم داستانک عموماً روایتی تک ساحتی دارد. یعنی از ابتدا تا انتها یک راوی بر روند داستان حاکم است. این روند نه تنها در یک داستانک بلکه در داستان کوتاه، نیمه بلند و... نیز حاکم است. در فرم روایتی گاهی تلاش می شود از قدرت چنین راوی حاکمی کاسته شود و آن زمانی است که داستان های در درون داستان مطرح می شود که زاویه دید و راوی مختص به خود را پیدا می کند یا در آثاری تلاش می شود هم زمان با دو راوی اثر را پیش ببرند. اما باید پذیرفت

که نمی توان با این وجود به توازن و دمکراسی در صدای راوی ها رسید و حاکمیت راوی دیکتاتور را خدشه دار کرد. اکثر داستانک هایی که نوشته شده در این فرم می باشد و برای جلوگیری از اطاله ۲۳۱ کلام فقط نمونه هایی چون داستانک «عدل» از صادق چوبک «غم های کوچک» از امین فقیری را فقط نام خواهیم برد.

ب) فرم فراروایت:

فراروایت فرمی است که به بیش از یک روایت در اثر توجه نشان داده است. روایت در یک نگاه فراخ «بازنمایی یا ساخت رویدادهایی است که در تولای هم به بیان موضوع یا موضوعاتی می پردازند. (رجبی، ۱۳۹۷ ص ۵) در اندیشه فراروایت، بیش از یک روایت عمل کردن از آنجا تحقق می پذیرد که متن یا به عبارتی شخص با وارد شدن در یک روایت با شناختی که از فراروایت بدست آورده است به سه شیوه برخورد میتواند عمل می نماید تا در دام جریان تک بعد گرا و افراط و تفریط وار آن روایت قرار نگیرد. این سه شیوه برخورد عبارتند از:

- ۱_ برخورد متضاد به این معنا که با وارد شدن در یک روایت می تواند تمام یا قسمتی از آن تفکر را متضاد با آگاهی و خواسته خود بداند؛
- ۲_ برخورد مکمل به این صورت که با وارد شدن به یک روایت از آن به عنوان مکمل روایت دیگر استفاده نماید؛
- ۳_ برخورد مستقل

یعنی با وارد شدن در روایت آن را برای شرایط زمانی_ مکانی خاص پذیرفته و در کنار دیگر تفکرات مقبول خود قرار دهد.

۲۴ |

پس ما در برخورد با هر روایت با یک سیر حرکتی رو به رو هستیم که اگر با ورود به یک روایت با آن برخوردی متضاد داشته باشیم ما را وارد روایت دیگر یا نه روایت خود ساخته ای خواهد کرد. و باز این حرکت ادامه خواهد یافت به این صورت که شاید این بار برخورد ما با روایت جدید به صورت مکمل روایت دیگر باشد یا نه متضاد یا مستقل آن باشد. به این منوال است ما در جریان این سه برخورد دائم در حال حرکت هستیم. همین عامل باعث می شود که ما در دام یک روایت غالب گرفتار نشویم و همواره برخوردی فراتر از یک روایت در متن و بستر تفکری داشته باشیم. اما اگر در برخورد با روایتی آن را پذیرفته و در جهان آن ماندیم دیگر نمی توان ما را مبتنی بر تفکر فراروایت قلمداد کرد، بلکه ما در جهان روایت پذیرفته شده اسیر شده و بی تردید با برخورد تک بعدی و افراط و تفریط وار از طرف آن روایت همراه خواهیم بود. (همان، ص ۹)

در واقع فرم فراروایت تلاش دارد نگاه ما را از جهان روایت به سمت جهان فراروایت تغییر دهد و از این طریق بتواند برای روایت های تک ساحتی که در عصر کنون بسیار مناقشه برانگیز شده اند راه تازه ای ایجاد کند. به بیانی اگر جهان متن را نمونه ای از جهان زیست قلمداد

کنیم در جهان زیست امروزه تک روایت ها همواره با برداشت های افراطی_تفریطی از طرف مخاطبان آنها همراه است و بسیار دیده می شود که روایتی که به وسیله متن یا یک کلیپ در فضای مجازی ۲۵۱ منتشر می شود، برداشتهای متفاوت را به همراه خواهد داشت، نمونه آن پخش تصاویری از صحنه فیلم برداری یک فیلم سینمایی در خیابانی از تهران است که با زاویه دید خاصی گرفته شده بود و به وسیله رسانه های غربی بعنوان تظاهرات خیابانی در تهران پخش شد. این همان تک روایت ها هستند که مناقشات را همواره می توانند به همراه داشته باشند. اما باید توجه داشت که روایت ها برای آنکه بتوانند در جهان امروز با توجه به رشد تکنولوژی اعتماد و اعتبار برای خود قائل شوند، نیاز است که فرم خود را بر مبنای اقتضای زمان تغییر دهند و فراروایت فرمی است که با نشان دادن بیش از یک روایت به داده ما عمق بیشتری می دهد و راه را برای قضاوت تک سویه از میان می برد.

داستانک نیز در برخورد با فرم فراروایت و تفکر آن که خود را اقتضاء نیازی در ادبیات امروز می داند به نگاهی تازه رسیده و سبک «داستانک فراروایت» را به وجود آورده است. اختصار گرایی در داستانک تحت تاثیر فرم فراروایت باعث تغییراتی در محتوا آن شده است. هر فرم مولفه ها و خصوصیتی دارد که در برخورد با هر گونه

ادبی می تواند آن را دستخوش تغییر گرداند. فرم فراروایت نیز در برخورد با داستانک با تغییراتی در عناصر آن همراه بوده است. به طوری که می تواند زمان و مکان را در داستانک در پاره ای مواقع ۲۶ افزایش دهد و راوی را در داستانک که معمولاً تک راوی است به دو یا چند راوی افزایش دهد. در فرم فرو روایت نیز اینگونه است و خصیصه فرمی آن برخلاف فراروایت باعث کاهش زمان، مکان، راوی و... در داستانک شده است.

«ساختمان رو به رو» داستانک فراروایتی ست به قلم «حدیث علی پور» از اعضای جریان فراروایت که بعنوان نمونه در این سبک انتخاب شده است:

روایت اول: راوی

کلید را به در انداخت و وارد خانه شد در که خودش را جیغ کشید، خواب در چشم خانه شکست و کسی نبود جز سرامیک های خانه که هیاهوی ورودش را در آغوش بکشد. خسته تر از همیشه گیتارش را روی میز کنار گلهای حسن یوسف گذاشت. امروز کلاس کمی بیشتر طول کشیده بود و دیگر نای نوازش گلهای سفارشی یوسف شوهرش را نداشت و تنها به ریختن یک لیوان آب پای آنها بسنده کرد. بعد کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت و لباسش را عوض کرد و بساط

چایی را روی تراس برد. هوا داشت کم کم بهاری می شد و نسیم خنکی در بخار چایی پیچ و تاب می خورد. دست حواسش را گرفت و با خود برد به کیلومترها دورتر، جایی که یوسف به مأموریت رفته ۲۷۱ بود. پرت شده بود در این افکار که حواسش برگشت به طبقه ی چهارم ساختمان رو به رو؛ به دست تکان دادن پسری که اکثر مواقع پشت پنجره می نشست.

روایت دوم: زهرا

حسابی بهم ریخته بودم، احساس می کردم در خانه ی خودم آرامش ندارم. چند باری بود که دست تکان دادن ها و اشاره های این پسر را نادیده گرفته بودم. اما انگار اشتباه کرده بودم. مانتوام را پوشیدم و با عجله از پله ها پایین رفتم. اگر همسایه ها متوجه می شدند چه فکری راجب من می کردند. وای خدای من... به درب ورودی ساختمانشان رسیدم. زنگ طبقه ی چهارم را زدم یک خانم مسن جواب داد

__بله ..کیه؟

__لطفاً تشریف بیارین پایین

__شما؟

__تشریف بیارین عرض میکنم

دخترم من پاهام اذیتن میشه شما بیاین بالا؟

قبل از اینکه من جواب بدم در را باز کرد و آیفون را گذاشت. بعد از مکث کوتاهی با تردید وارد شدم. ساختمان زیبایی بود.

۲۸۱

انگار تازه هم تمیز شده بود. به سمت آسانسور رفتم اما روی آن چسبانده بودند آسانسور خراب است. از پله ها بالا رفتم، بوی چند جور غذا در راه پله پیچیده بود. به طبقه ی چهارم رسیدم در زدم. درست حدس زده بودم خانمی که در را باز کرد حدوداً شصت سالی سن داشت.

سلام دخترم بفرمایید!!

سلام من در ساختمان رو به رو زندگی میکنم، مزاحمتون شدم که...

حرفم تمام نشده بود که همان پسر دم در آمد. سنش بالای بیست سال می خورد. اما... رفتارش...

می خواست از خانه بیرون برود ولی مادرش مانع اش شد و بعد مجابش کرد که به اتاقش برگردد و با لبخندی تلخ رو به من کرد و گفت: پسر من مشکل اعصاب داره، ببخشید حرفتونو قطع کردم

دخترم بفرمایید می شنوم

..من..من..ببخشید...

ج) فرم فرو روایت:

۲۹۱

نگاه متحولانه و افزایشی به فرم روایتی باعث شکل گیری فرم فراروایت شد و از سوی دیگر نگاه کاهشی به این فرم باعث شکل گیری فرم فرو روایت می شود. در این فرم عناصر روایت با کاهش رو به رو می شوند. نمونه آن در داستان و داستانتک، حذف راوی در اثر است که روایت تنها با گفتگو شخصیت ها پیش میرود. هر چند حذف راوی در دیگر ژانرها چون تئاتر و سینما هم مرسوم است. اما باید توجه داشت که در هنر تئاتر ایجاد المان ها در صحنه نمایش و حضور فیزیکی تماشاگر می تواند در بسیاری مواقع خلاء راوی را تا حدود بسیار زیادی پُر کند. همین طور در سینما نیز قدرت دوربین با به تصویر کشیدن صحنه های متفاوت این خلاء را تا حدود بسیار زیادی پر می کند. اما در ادبیات اینگونه نیست و حذف راوی فرم فرو روایت را رقم خواهد زد.

«ساعت چهار شب» داستانی است که در «سبک فروروایت» نوشته شده است و به گفتگو دو نفر در یک گروه چت در تلگرام پرداخته است:

عرفان: سلام کسی هست بیخوابی به سرم زده

sadi: سلام بیخوابی یا چیزی زدی

عرفان: زده باشم بهتو میگم..

sadi: نگي ميرم گروهم کسی نیست گرگا میخورند ها

عرفان: نگفتی تو چرا این وقت شب بیداری نکنه توم...

sadi: نگفتم چیزی زدی!!

عرفان: خفه بابا ی کم باهات گرم گرفتم دم درآوردی

y.m : چی بابا بگیرین بخوابین این وقت شب مثل سگ و گربه

میپرین به هم

عرفان: بیا پی وی

داستی می گفتی

sadi: دیگه شورشو در آورده این مدیر عوضی

عرفان: بیخیال برا تو که بد نشد دارای الان خصوصی با ی شخص

مهمم گپ میزنی افتخار کن

sadi: آره چچورم از حرف زدنت معلومه

عرفان: از وراجی بدم میاد... بریم سر اضل مطلب

حس می کنم دختر نیستی

sadi: من بیشتر.. حس می کنم پسر نیستی

نیستی

عرفان: مردو قولش راستشو میگیرم

من دخترم با اسم پسر حال کردم باشم

sadi: من واقعن دخترم

عرفان: ای بابا... ب کسی تو گروه نگی...بای

«میثم رجبی»

با توجه به این که هر کدام از فرم های سه گانه در داستانک منجر به شکل گیری سبک مختص به خود شده اند؛ در ادامه مفهوم سبک و تقسیم بندی از آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

سبک:

در تعریفی که آرش آذرپیک از سبک انجام داده اند «سبک به انواع شیوه های برخورد با کلمه در نگارش گفته می شود؛ یعنی انواع شیوه های نگارشی. (آذرپیک و همکاران، ۱۳۹۶ ص ۴۳) هر نویسنده ای با

نگاه، زبان و جهان بینی خود دست به نوشتن می زند و این نوع نگاه می تواند با دیگر نویسندگان تفاوت نماید. برای این است که شفיעی کدکنی در «شاعر آینه ها» می آورد که هیچ نوشته ای نیست که سبک نداشته باشد و هیچ سبکی را جز از طریق مقایسه نُرْم و درجه انحراف آن با نُرْم نمی توان تشخیص داد و در یک کلام «سبک یعنی انحراف از نُرْم» در اینجا ذکر این نکته لازم است با توجه به این نگاه است که امروزه کسی نمی گوید فلان اثر در فرم روایتی است. چون فرم روایتی به یک نُرْم همگانی تبدیل شده است و تفکرها و نگرشهای مختلف در قالب نحله ها و مکاتب این فرم را همگانی کرده اند. پس در تقسیم بندی که از سبک می شود به سبک شخصی، سبک جمعی، سبک دوره باید سبک همگانی را هم افزود. کما این که هر فرمی در آینده نیز می تواند مورد توجه همگان قرار گیرد و همین شرایط را پیدا نماید. پس به بیانی سبک همگانی: سبکی است که بر خلاف سبک دوره متعلق به یک دوره خاص نیست و در دوره های مختلف مورد توجه می باشد.

سبک شخصی: این سبک متعلق به شخص خاصی است و آثارش را متفاوت با دیگران می کند برای مثال جلال آل احمد در داستان نویسی.

سبک جمعی: این سبک متعلق به گروهی خاص است که در ارتباط با هم شکل می‌گیرد. «سبک جمعی در بین یک گروه یا چند نفر غالباً وابسته به هم در یک کارگاه خاص هستند، دنبال می‌شود. (همان، ص ۴۴) برای مثال سبک جمعی در داستانک فراروایت یا سبک جمعی در فراداستانک.

سبک دوره: سبکی است که در یک دوره خاص بنا بر نیاز ادبی به وجود می‌آید و غالباً تحت لوای یک جریان فکری و نگرشی خاص حرکت را آغاز می‌کند. (همان، ص ۴۴) مانند رئالیسم که در درون آن سبک های رئالیسم جادویی، رئالیسم کارگری، رئالیسم روانشناختی و... را به وجود آورده است.

تفکر فشردگی:

فشردگی به معنای متراکم شدن و منقبض شدن است. و به نوعی در درون خود فشرده شدن است که با خلاصه شدن متفاوت می‌باشد. در خلاصه شدن با زدن شاخه و برگ یک روایت به کوتاهی آن دست زده می‌شود. برای نمونه آثار بلند برخی نویسندگان امروزه خلاصه می‌شود تا به سهولت بیشتر مورد مطالعه قرار گیرد. در حالی که در فشردگی این کار مد نظر نیست. بلکه فشردگی نوعی منقبض شدن

حجمی است که به وسیله کلمات اتفاق می افتد و زمان و مکان، شخصیت، درون مایه، دیالوگ و... را به صورتی فشرده می کند. پس تفاوت بارز مکتب مینیمالیسم با این تفکر در کوتاهی روایت است. چرا که کوتاهی در روایت می تواند به کوتاهی زمان، مکان، محدودیت در شخصیت و ... بینجامد در حالی که در فشردگی محدودیتی برای زمان، مکان، شخصیت، درون مایه و... وجود ندارد. بلکه این حجم اثر است که مورد توجه می باشد که کوتاه و فشرده باشد، نه روایت آن. از طرفی این تفکر می تواند زمان داستانک را به ماه ها افزایش دهد و همچنین مکان، شخصیت و غیره را. پس در واقع تفکر فشردگی می تواند نه تنها در داستانک با تعریف تازه ای که از آن ارائه دادیم بلکه در رمان به عنوان رمانک یا در فرا رمان، فرا رمانک یا در غزل به عنوان نماینده شعر کلاسیک، غزلک یا در شعر با عنوان شعرک (با این تعریف) و در فرا شعر، فرا شعرک و... را به وجود آورد. که در ادامه به فشردگی در داستانک و فرا داستانک خواهیم پرداخت و استحاله و تعمیم دیگر قالب های مطرح را به مجال دیگر وا می گذاریم.

۱_ داستانک:

داستانک در سیر تحولی خود آنطور که امروزه در آثار قرون گذشته نمونه هایی را داستانک یا نزدیک به داستانک می دانند، نشان می دهد ^{۳۵} که گزیده گویی در روابط مردم، گوشزد کردن برخی فرامین اخلاقی و... به وسیله داستانک یا حکایت یا هر قالب کوتاه دیگر جدا از تشابهات لفظی امری مرسوم بوده است و عصر کنون نیز همان طور که مینیمالیسم ابراز کرده است؛ پیچیدگی زندگی و رشد تکنولوژی و رسانه ها، کوتاه گرایی و ساده نویسی را اقتضاء می کند.

ایجاز گرایی در حجم داستانک که به نوعی فشرده کردن داستان کوتاه (نه خلاصه کردن) در حجم کمی است. یکی از تفاوت های بارز با مینی مالیسم است. این مکتب اعتقاد به ایجاز در روایت دارد (زمان رویداد و حوادث بسیار کوتاه) نه در حجم داستان و همین تفکر باعث شده است که شاهد آثار بلندی چون رمان مینیمال در این مکتب باشیم. کما این که توجه به کوتاهی در روایت نیز می تواند در حجم اثر تاثیر گذار باشد. از طرفی توجه به پایان بندی قوی و تحسین برانگیز از دیگر خصوصیات بارز داستانک است که در داستان مینیمال به اندازه آن مورد توجه و تاکید نیست. پایان در داستانک با ضربه نهایی همراه است و ذهن خواننده را به فراتر از آنچه که با آن در متن برخورد داشته است، میبرد. تفاوت دیگر این است که شروع در

داستان مینیمال معمولاً با برشی آنی از زندگی شخصیت یا شخصیت‌های مورد توجه نویسنده آغاز می‌شود؛ اما در داستانتان میتواند این شروع آنی نباشد و با زمینه چینی، توضیحات و یا توصیفات همراه گردد.

۳۶ |

برای نمونه داستانتان فراروایت «سرباز» به قلم «آوا خورشیدی»، شروعی متفاوت را تجربه کرده و تا حدودی توانسته به فشردگی بدون توجه به محدودیت زمانی بپردازد:

روایت اول: راوی

گاهی مواقع ما آنقدر به فکر رسیدن هستیم که تنها غول زمان را می‌بینیم غافل از آنکه آنچه در زمان هست می‌تواند جزئی از لذت، امید و خوشبختی ما باشد. آری در تاریخ ۷۶/۸/۲۴ صابر با گرفتن بلیط سوار اتوبوس شد که از سمنان به طرف بیرجند حرکت کند او خوشحال بود و با چشمانی برق زده از پشت شیشه‌ی اتوبوس زیبایی منظره‌ها را دو چندان می‌دید و باورش نمی‌شد که چرا این راه را در این دو سال سربازی، به این همه زیبایی ندیده است. در چشمان ساده‌ی صابر، دشت‌ها، کوه‌ها و گنجشک‌ها و حتی تیر چراغ برق‌ها هم که سریع و پشت سر هم رد می‌شدند، همشان دیدنی و جالب شده بودند. راننده با آهنگ ملایمی که از رادیو جوان پخش می‌شد

به مسیرش ادامه می داد. شاگردِ شوfer بغل دست او جوانی تپل با صورتی گشتالو بود که با هر بار ترمز کردن لب ها و هیكل چاقش تكان می خورد.

۳۷۱

صابر هر چند دقیقه از او سوال می کرد ساعت چند است آقا؟ و او هم به دفعات با لبخند جوابش را می داد، و هر بار کلمه ی سرباز را به قسمتی از جوابش می چسبانده:

هشت و بیست دقیقه، سرباز

سرباز، نه و ربع

ده تمام، سرباز

و...

ناگهان صدای بلند الله اکبر صابر در ماشین پیچید.

روایت دوم: مریم

_مریم جان یکی دو ساعت دیگه صابر باید برسه همه چیز آماده ست، مادر؟

_آره. از سربازی راحت شد داداش صابر، دیگه باید براش آستین بالا بزنیم.

__ یعنی میشه، خدا از دهنش بشنوه، خدایا شکرت هنوز زنده هستم و می تونم دامادی پسرم رو بینم.

۳۸ |

__ آره مامان انشاءالله.

آشپزخانه بودم و داشتم ژله ها را در یخچال می گذاشتم که صدای تلفن رو شنیدم. مادر با پاهایش که به خاطر آرتروز نمیتوانست خوب راه برود به آرامی به طرف تلفن رفت، و گفت: حتما صابر جانم هست. می توانستم آرام نشستن همیشگی مادر را روی صندلی تصور کنم و شنیدم حرفهایش را.

__ الو بفرمایید

بله من مادرش هستم

بفرمایید...

وای خدای من چی می شنوم!!

بیمارستان!! کجا؟ چه می گوئید؟

سراسیمه به طرف تلفن رفتم قطع شده بود. با نگرانی تمام شماره گرفته شده را مجدداً گرفتم. ماشینی که صابر در آن بود دچار سانحه شده و الان در بیمارستان بوعلی در نزدیکی شهر بجنورد هستند، این

خبری بود که مادرم را روی صندلی بیهوش کرده بود. با کلی نگرانی و دلشوره و بی تابی به بیمارستان رسیدیم. بیمارستان بود و دستان سرد صابر که آنها را در دستانم گرفتم. صابر را بیهوش با چشمانی ۳۹ چسب خورده ملاقات کردیم.

چند ماه گما رفتن صابر بود و اشکهای تمام نشدنی مادرم بر تختش، که گویی بر وجودم کسی چاقو می کشید. آخر مادرم در غم رفتن پدر هنوز می سوخت.

مادرم،

مادرم،

مادرم، که سالهاست روی تخت صابر، غذایش را می خورد، همانجا در اتاقش نماز می خواند و می خوابد. مادر دیگر از درد آرتروز و دیگر دردهایش نمی گوید. پدر ببخش مرا، اما اولین بار هست که خدا رو شکر می کردم که نیستی تا حال صابر، من و مادر را ببینی.

۲_ فرا داستانک:

شعر و داستان در دوره که در اندیشه مکتب اصالت کلمه به آن دوره جنسیت گرایی ادبی گفته می شود. دارای اصالت های ساختگی شده

اند به طوری که این اتفاق باعث تقابل و تعارض های بین اصالت گراها شده است و عده ای شعر را بر داستان و بر عکس اصالت مند دانسته اند. در حالی که اصالت کلمه با پرده بر داشتن از این مسئله شعر و داستان را دو ابر جنسیت در ادبیات می داند که محصولی از کلمه می باشند. پس این مکتب با اصالت بخشیدن به کلمه به دنبال این است که شعر و داستان را به عنوان محصولاتی از کلمه پذیرفته و تلاش نماید در یک طریقت ادبی از هر کدام از این جنسیت ها فراروی کند. یعنی اگر قلمی در داستان پرورش یافته است صاحب قلم با آشنایی با این تفکر تلاش خواهد کرد در قدم اول نگاه خود را به شعر و داستان به عنوان ژانرهای اصالت مند تغییر دهد و در قدم دوم با پذیرش محصول کلمه بودن آنها از بستر داستان به سمت شعر و دیگر دستاوردهای ادبی کلمه حرکت خواهد کرد. پس به این ترتیب اثری که با این فراروی به سمت دیگر دستاوردها و پتانسیل های ادبی خلق می شود اگر از بستر داستان شکل گرفته و حرکت کرده باشد می تواند فرا داستان را خلق نماید و اگر در بستر شعر این اتفاق افتاده باشد، می تواند به نگارش فرا شعر بینجامد. البته در اینجا باید توجه شود که فراروی باعث ترکیب شعر و داستان نمی شود، بلکه باعث محلول شدن آنها در یک متن بعنوان محصول کلمه می گردد.

فرا داستانک در مکتب اصالت کلمه از لحاظ محتوا متکی بر ارتباط بی واسطه با تمام دستاوردهای ادبی و فراروی از بستر ژانر داستانک می باشد. که متکی بر فشردگی در حجم به عنوان اصلی ترین مولفه ۴۱ آن و پایان بندی قوی و تحسین برانگیز می باشد. ایجاز گرایی همان طور که قبلاً توضیح آن گذشت در فراداستانک در مقایسه با فرا داستان در مکتب اصالت کلمه مورد توجه می باشد و چون نمی توان مرز و مقدار مشخصی برای فراداستان چون داستان در مکتب اصالت کلمه در نظر گرفت؛ فرا داستانک نیز به لحاظ کمیت امری نسبی را دنبال می کند و تنها می تواند گفت از فرا داستان کوتاه تر است.

فرا داستانک از لحاظ پیرنگ، شخصیت، صحنه، گفت گو و... تفاوتی با آنچه که در مورد داستانک گفته شد، ندارد. اما از لحاظ درون مایه می تواند تفاوت نماید. برای این منظور در مکتب اصالت کلمه تفاوتی بین عریان نویس (نویسنده ژانرهای مطرح در مکتب اصالت کلمه) و عریان اندیش وجود دارد. یعنی عریان نویس کسی است که تنها با تکیه بر فرم فرا داستانک قلم میزند. اما عریان اندیش با تکیه بر فرم و محتوا (هر دو) برای رسیدن به تفکر جنس سوم در این مکتب تلاش دارد، اثری را خلق نماید که محتوای اثر او در راستای رسیدن به جنس سوم و حقیقت های عمیق در هر زمینه ای باشد.

برای نمونه فرا داستانکی از محمد آذرخو_نویسنده نوجوان و کوچکتترین فرا داستان نویس مکتب اصالت کلمه انتخاب شده است که فرا داستانک ابتدا با قلم ایشان در مکتب اصالت کلمه آغاز شد. ۴۲

«انتفاضه سنگ»

جنگ برای چه؟؟!

بیاید آرزو کنیم که انسان ها جنگ را فراموش کنند.



مادر در خلوت خود بی صدا گریه می کرد

خالد پشت پنجره پوسیده

رد شلیک گلوله را روی آسمان شهر دنبال می کرد

سفره خالی بود و جالیز سبز از سیفیجات سنگ

همچون کوچه و خیابان های شهر

خالد در رویای بچگی اش دنبال یک توپ در کوچه می دوید

تویی که مثل توپ های آوار شده شهر نبود

تویی که هیچگاه رنگ کوچه را

و صدای قیل و قال بچه ها را ندیده بود

(خالد رو به مادرش کرد:)

_ مادر گریه های وقت و بی وقتت را نمی فهمم!!؟

مگر نگفتی پدرم به این زودی بر می گردد؟!؟

پس گریه برای چه؟!؟

(و باز یاد کشتار خونین هر روز می افتد)

_مادر آیا خارج از وطن ما هم انسان ها

همین گونه راحت و بی صدا کوچ می شوند؟

مادر

قطره

ق

ط

ر

اشک روی صورتش سرازیر می شود و

بغض چند ساله اش را هق هق

(چند سطر بعد)

__پسرم من سماور را روشن می کنم تا

تو می روی سنگ بیاوری.

نتیجه:

کوتاه و اختصار نویسی به عنوان ابزاری برای انتقال ارزش ها و فرامین از گذشته مورد توجه نویسندگان و حکما بوده است که به سهولت بیشتر در انتقال مفاهیم به عوام مردم کمک شایانی کرده است. تفکر اختصار گرایی از دیرباز خود را در شکل ها و قالب های مختلف نشان داده است و با ظهور داستان نویسی به معنا و تعریف جدید در غرب این تفکر به وسیله نویسندگان و اندیشمندان مورد باز سازی قرار گرفته و وجه اصولی و علمی تری پیدا کرده است. با شک گیری تفکر مینی مالیسم در اواخر قرن بیستم با شعار «کم هم زیاد است» در

هنرهای نقاشی، معماری و... این تفکر به داستان نویسی هم وارد شد و به کوتاه نویسی و ساده نویسی در داستان توجه ویژه نمود تا جایی که امروزه بسیاری به اشتباه داستانک را همان داستان مینیمال می ۴۵ پندارند. در حالی که داستانک (جدا از همپوشانی هایی که در آنها دیده می شود) وجودی مستقل به خود را دارد. و ایجاز به عنوان مولفه اصلی آن در کمیت داستان اتفاق می افتد نه در کوتاهی روایت که مد نظر مینی مالیست است. تفکر فشردگی و اختصار گرایی با توجه به تفاوتی که با مینی مالیسم دارد، این توانایی را دارد که در هنرهای مختلف مطرح گردد و با نوآوری هایی همراه گردد. در پایان، داستانک با نگاه جدیدی که تلاش شد در این مقاله از آن ارائه شود می تواند، اولین قدم در تفکر فشردگی باشد و با پیاده کردن آن در قالب و ژانرهای دیگر این تفکر گسترش بیشتری یابد.

منابع:

فارسی

_آذریک، اهورا، مسیح، آرش، هنگامه، نیلوفر، چشم های یلدا و کلمه کلید جهان هولوگرافیک، جلد اول، نشر روزگار، ۱۳۹۶.

پروینی، خلیل، داستان و اجزای تشکیل دهنده آن، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، تابستان و پاییز ۱۳۸۱.

۴۶۱

پاینده، حسین، ژانر ادبی «داستانک» و توانمندی آن برای نقد فرهنگ، فصلنامه پژوهشهای ادبی، شماره ۱۲ و ۱۳ تابستان ۱۳۸۵.

جعفری، حسینعلی، بررسی هنری بهترین قصه قرآن، نشر حوزه هنری، ۱۳۷۶.

جزینی، جواد، کارنامه، سال اول، شماره ششم، ۱۳۷۸.

رجبی، میثم، مردی به وقت پیاده رو، نشر علمی کالج، ۱۳۹۷.

شوایکر، مختصری درباره داستانهای کوتاه، ترجمه و تلخیص از نجف پیک صالح، نشر ۱۳۲۹.

میرصادقی، جمال، ادبیات داستانی، نشر سخن، ۱۳۹۴.

میرصادقی، جمال، عناصر داستان، نشر سخن، ۱۳۹۴.

انگلیسی

Holman, c, H agh, and willi am Hermon, A Handbook to liture. 5thed. New York: Macmillan, 1999.

_Tatar kiewicz, w, Form in the History of Aesthetics, Dictionary of History of Ideas, Wiener, p. (ed). New York, Charles Scribner's Sons, 1968

حدیت علی پور

_ساختمان رو به رو

_سوپر مارکت

_زمستان

ساختمان رو به رو

روایت اول: راوی

کلید را به در انداخت و وارد خانه شد در که خودش راجیغ کشید، خواب در چشم خانه شکست و کسی نبود، جز سرامیک های خانه که هیاهوی ورودش را در آغوش بکشد. خسته تر از همیشه گیتارش را روی میز کنار گلهای حسن یوسف گذاشت. امروز کلاس کمی بیشتر طول کشیده بود و دیگر نای نوازش گلهای سفارشی یوسف شوهرش را نداشت و تنها به ریختن یک لیوان آب پای آنها بسنده کرد. بعد کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت و لباسش را عوض کرد و بساط چایی را روی تراس برد. هوا داشت کم کم بهاری می شد و نسیم خنکی در بخار چایی پیچ و تاب می خورد. دست حواسش را گرفت و با خود برد به کیلومترها دورتر، جایی که یوسف به مأموریت رفته بود. پرت شده بود در این افکار که حواسش برگشت به طبقه ی چهارم ساختمان رو به رو؛ به دست تکان دادن پسری که اکثر مواقع پشت پنجره می نشست.

روایت دوم: زهرا

حسابی بهم ریخته بودم احساس می کردم در خانه ی خودم آرامش ندارم. چند باری بود که دست تکان دادن ها و اشاره های این پسر را نادیده گرفته بودم. اما انگار اشتباه کرده بودم. مانتوام را پوشیدم و با عجله از پله ها پایین رفتم. اگر همسایه ها متوجه می شدند چه فکری راجب من می کردند. وای خدای من... به درب ورودی ساختمانشان رسیدم. زنگ طبقه ی چهارم را زدم یک خانم مسن جواب داد

__بله ..کیه؟

__لطفا تشریف بیارین پایین

__شما؟

__تشریف بیارین عرض میکنم

__دخترم من پاهام اذیتن میشه شما بیاین بالا

قبل از اینکه من جواب بدم در را باز کرد و آیفون را گذاشت. بعد از مکث کوتاهی با تردید وارد شدم. ساختمان زیبایی بود؛ انگار تازه هم تمیز شده بود. به سمت آسانسور رفتم اما روی آن چسبانده بودند آسانسور خراب است. از پله ها بالا رفتم بوی چند جور غذا در راه پله پیچیده بود. به طبقه ی چهارم رسیدم در زدم. درست حدس زده بودم خانمی که در را باز کرد حدوداً شصت سالی سن داشت.

__سلام دخترم بفرمایید!!

_سلام من در ساختمان رو به رو زندگی میکنم، مزاحمتون شدم
که...

حرفم تمام نشده بود که همان پسر دم در آمد. سنش بالای بیست ۵۱
سال می خورد. اما... رفتارش...

می خواست از خانه بیرون برود ولی مادرش مانع اش شد و بعد
مجازش کرد که به اتاقش برگردد و با لبخندی تلخ رو به من کرد و
گفت: پسرم مشکل اعصاب داره، ببخشید حرفتونو قطع کردم

دخترم بفرمایید می شنوم

..من..من..ببخشید...

سوپر مارکت

روایت اول: وحید

ساعت تقریباً ۵/۷ صبح بود. امروز هم مثل تمام روزهای دیگر این سال هر کدام از مشتری ها که وارد مغازه می شدند به امید اینکه او باشد و برای گرفتن شیر و کیک پسرش به خرید آمده باشد، از جا بلند می شدم. قیافه ی آشنایی داشت خیلی ذهنم را درگیر کرده بود. اما نمیدانم چرا تا حالا از او نپرسیده بودم. در این افکار غرق بودم که دیدم با پاکت شیر جلویم ایستاده و لبخند میزند.

__س..سلام خوب هستین؟

__خوش آومدین.

لبخندش را کمی جمع و جور کرد و گفت:

چقدر تقدیمتون کنم؟

__قابل نداره

__ممنون..

__ قیمت روی پاکت هست.

مشغول باز کردن درِ کیفش بود، من باز هم خیره، اعضای صورتش را از نظر می گذراندم. یک اسکناس ده هزار تومنی به سمتم گرفت | ۵۳ و سرش را بلند کرد. متوجه نگاه خیره ی من که شد، پرسید:

اتفاقی افتاده؟

__ نه... نه... ببخشید

و بعد همانطور که دنبال پول خُرد داخل کشوی میز بودم، گفتم:

__ قیافتون برام خیلی آشناس ببخشید البته این سوال را میپرسم نمی دونم قبلاً شما را کجا دیدم؟

لبخندی طبق عادت زد و پاکت شیر را داخل پلاستیک گذاشت و من اضافه کردم:

شاید هم دانشجویی بودیم یا هم دانشگاهی یا..

حرفم را قطع کرد و گفت:

تقریباً ۱۵ سال پیش همسایه بودیم آقا وحید، کوچه ی ش...

شکه شدم. باورم نمی شد. تنم می لرزید. انگار تمام آن زمستانی که برای دیدنش کوچه را به ساعت تعطیلی مدرسه اش قدم میزدم، یکباره در من بارید. دستم را به لبه میز گرفتم و روی صندلی نشستم. حال مرا دید، پرسید:

حالتون خوبه؟

-...خوبم...

۵۴

لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:

فکر می کردم منو میشناسین وگرنه زودتر خودم و معرفی می کردم.
پیر شدین ها..

و بعد گفت:

-ببخشید، مهد بچم دیر شد، خداحافظ

روایت دوم: راوی

هیجده سالگی با آن وضعیت، سن مناسبی برای عشق و عاشقی با دختر همسایه نبود. آن هم برای وحید که بشدت خجالتی و سر به زیر بود. بارها تمام سعیش را کرده بود که موضوع را با دختر همسایه مطرح کند، اما هیچگاه فرصت مناسبی برایش پیش نیامده بود. تمام دلخوشی وحید همان نگاه های یواشکی بود تا اینکه یک روز جسارت گفتن حرف دلش را پیدا کرد. اما انگار روزگار با وحید یار نبود. یک شب که وحید در رویای خودش خوش بود. همسایه اثاث کشی کرده بود و کسی از محل جدید زندگیشان خبر نداشت. وحید ماند و یک دنیا پشیمانی که چرا زودتر دست نجنبانده است. داشت همه این اتفاقات را به سرعت از سرش می گذارند و گریزی به نشستن سر

سفره ی عقد با دختری زد که خانواده اش انتخاب کرده بودند. حالا
سالیانیست که با او زیر...

آقا چقدر تقدیم کنم؟ با صدای مشتری به خودش آمد و جواب داد: ۵۵
قابل شما رو نداره...

زمستان

روایت اول: امیر

دو ساعتی از کلاس ریاضی می گذشت که استاد خسته نباشید گفت و از کلاس بیرون رفت. همه‌ی ای در کلاس طنین انداز شد. بعد از کشیدن یک خمیازه به بلندای کش آمدن دستهایم وسایلم را جمع کردم و دم در آموزشگاه منتظر ماندم که پدرم از راه برسد. معمولاً همین ساعت از شرکت میامد دنبال من و با هم راهی خانه می شدیم. هوا خیلی سرد بود. چند روزی می شد که زمستان سعی می کرد هر آنچه هنر در ارابه داشت به نمایش بگذارد. کلاهم را روی گوشم کشیدم و چشمانم را بستم و یک نفس عمیق کشیدم. در حال و هوای خودم بودم که صدای بوق ماشین حواسم را جمع کرد و بعد صدای پدرم آمد که با لبخند می گفت:

_یه جوری با زمستون خلوت کن که فردا جلو تابستون حرفی برا
گفتن داشته باشی

لبخندی به پهنای صورت زدم و به سمت ماشین رفتم

_سلام بابا

—سلام پسرم

—خسته نباشی بابا

—شما که خسته تری انگار، ایشالا امسال رشته مورد علاقتو قبول ۵۷
میشی خستگی از تنت در میاد.

لبخندی زدم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و با لذت به شاخ و برگ درختان کنار خیابان خیره شدم که زمستان دست پر به مهمانی تن عریانشان رفته بود و به خیابانی که حریصانه خودش را پر از مه کرده بود، نگاه می کردم. من عاشق زمستانم با تمام ترکیب های قشنگی که زیبایییش را چند برابر می کند. مثل بخاری که از دیگ شلغم فروش با سرمای دم غروب هم داستان می شود. مثل آتش رشته های داغ مامان در روزهای برفی. شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و نفسم را «ها» کردم. پدرم لبخندی زد و ماشین را کنار چرخ شلغم فروش پارک کرد و گفت:

—شیشه رو بکش بالا سرما می خوری

گفتم سرما زورش به من نمیرسه بابا...

و بعد پیاده شد و به سمت شلغم فروش رفت.

روایت دوم: راوی

دستش را روی آتشی که در حلبی روشن کرده بود می گرفت و نگاهش خیره شده بود به ماشینهای خیابان. پدر امیر نزدیک شد:

— سلام، دوکاسه لطف کنید

— علیک سلام، بفرمایید

— چقد تقدیمتون کنم؟

— چهار تومن

با بی حوصلگی نگاهی به داخل دیگ انداخت. از سه کیلو شلغمی که امروز پخته بود، چیز زیادی به فروش نرفته بود. دستهای ترک خورده و رنجورش را «ها» کرد. چند تیکه چوب داخل آتش گذاشت و با نگرانی به هوای مه آلود نگاه میکرد. انگار امروز هم نمی توانست برای پسرش دستکش بخرد. و با خودش فکر می کرد که حتماً دستهای کوچک ترک خورده ی پسرش در این سرما بدتر می شوند، حال اینکه فاصله خانه تا مدرسه اش هم کم نبود. این افکار ذهنش را پریشان کرده بود و مدام با خودش زمزمه میکرد:

— خدایا پول من به خرید دستکش نمیرسه زورتو که به زمستانت
میرسه...

میشم رجبی

پاهای خسته

روی خطِ بوفالوها

مردی اتفاقی

پاهای خسته

روایت اول: هزار

به تیر چراغ برق کنار خیابان تکیه داده ام و دارم سر تیتیر روزنامه ای را میخوانم که چند دقیقه پیش خریدم. احساس خستگی در پاهایم بود که مرا قانع کرد لحظه ای اینجا در این شلوغی مکث کنم. سرم را که از روی روزنامه بلند می کنم یک آن چهار راه نزدیکم غیب می شود و ماشین ها بلا تکلیف می مانند؛ ناگهان خیابانها به هم می پیچند. وای خدای من اینجا همه چیز به هم میریزد و همه دارند از مهلکه فرار می کنند. من و افرادی که از کنارم هجوم وار می گریزند تنگ نفس شده ایم و داریم مدام سرفه می کنیم یکی مرا هول می دهد:

— فرار کن مرتیکه چرا سر راه را گرفته ای؟! من شکه شده ام و نمی دانم به کدام سمت بگریزم. مغازه ها یکی یکی فرو میریزند و صدای جیغ و هوار مردم همه جا را پر کرده. سرم را که می چرخانم خیابانی با سرعت در خود می پیچد و تعدادی را زیر میگیرد، فوراً خودم را از جلوی کنار می زنم تا رد شود، اما گوشم لای آن گیر می کند و زیر رو می شوم، وقتی با آن صدای مهیبش رد می شود متوجه می

شوم گوشم را قیچی کرده و با خود برده؛ بهر حال من شانس می آورم که در پاهایم خستگی بود...

روایت دوم: ...

۶۱۱

به خانه میرسی از کوچه های درب و داغان. همه چیز به هم ریخته و هیچی سر جای خودش نیست، اینجاست که می بینی قسمتی از اتاق تو، اتاق دختر همسایه شده و به جای گوشی و چت، کتابهای فلسفه تو او را به اغماء برده اند. اما تو کسی نداری که با او چت کنی، یک جمله را می نویسی بی آنکه مخاطبی داشته باشی که برایش ارسال کنی، خط ها روی هم می افتند، یکی جوابت را می دهد... آره با تمام وجود عزیزم... منگ می شوی و می دانم اجازه ندارم جمله اش را کامل بیاورم. از این که آدم ها چقدر راحت شده اند و بدون حجب و حیا حرف دلشان را مثل جوی آب به هر کسی میزنند، دلت می گیرد. می فهمی خیلی چیزها تغییر کرده و آدم ها قبول کرده اند که کالاهایی هستند که باید خودشان را عرضه کنند و تو دلت می گیرد از این مصیبت بزرگ... و تو نمی دانی در این وضع آشفته چه باید بکنی، تنها به این فکر هستی که باید هر چه زودتر اتاقت را باز گردانی تا به دنیای این آدمها دچار نشده ای.

روی خطِ بوفالوها

روایت اول: راوی

کارتون را از روی سطل آشغال کنار زد و خواست داخل شود، اما با تشر رو به رو شد.

_مگه کورپی نمی بینی اینجا خونه منه!!!

می خواهی بی اجازه وارد بشی، راتو بگیر مهمان نخواستیم.

_از کی این سطل آشغال ملک بابات شده؟!!

_از وقتی که تو یابو... بعد از چند فحش و ناسزا با هم گلاویز شدند و شروع به کتک کاری هم کردند. طوری که صدای آنها به آپارتمانهای رو به رو رسید و برق برخی اتاقها روشن شد. عده ای بی توجه به آنها تنها با گوشی از پشت پنجره فیلم می گرفتند. بعد که مثل دو خروس آنقدر به هم پریدند، خسته شدند و از هم فاصله گرفتند. پیرمرد به سطل آشغالش برگشت و با دماغی خونی و خز خز مکرر سینه روی آشغال ها دراز کشید و کارتون را دوباره روی خودش کشید.

روایت دوم: خبرنگار

من خبر نگار هستم

دیشب کلیپی از شما در فضای مجازی دیدم و به سختی از روی معماری خانه ها داخل کلیپ اینجا را پیدا کردم.

۶۳

من قبلاً ها روی خط خودم بودم اما الان دیگر نه. امروز هم مثل تمام روزهای زندگییم از داخل سطل آشغال ایستگاه سیزده بیرون آمدم، چند ماهی بود که این سطل آشغال را به عنوان اتاق خوابم انتخاب کرده بودم. می دانید چرا؟ چون مردم این محل وضعشان آنقدر خوب است که شبها مجبور نیستم سطل آشغال را به دنبال چیزی توی این سرما ترک کنم. از میوه گرفته تا گوشت و استخوان در آن پیدا می شود. گاهی شبها حال سگ بخودم می گیرم و ساعت ها با یک استخوان بازی می کنم. خیلی حرفهای او برایم دردناک بود تحمل شنیدن ادامه اشان را نداشتم. بحث را عوض کردم:

بوی زباله اذیتتون نمی کنه؟

اوایل اذیت می کرد، اما الان دیگه عادت کردم.

از خیابان با او راه افتادم و چند سطل آشغال را به دنبال حلبی گشت بعد سیگار دستش را جا بجا کرد و گونی را که به کول گرفته بود با دست وزن کرد و گفت فکر می کنی پنج کلیو شده؟

آره، شاید

بعد با دندانهای کرم خورده و سیاه، نیش خند تلخی زد و زیر لب
گفت: فروختم باید زود روی خطِ بوفالوها بیفتم بدنم بدجور درد می
کنه...

مردی اتفاقی

روایت اول: جواد

اتفاقی سر و کله اش به این کوچه پیدا شد و با کسی کارش نبود. اوایل حس خوبی به او نداشتم، همیشه پالتو بلند می پوشید و موهای ژولیده داشت و دائم سیگار می کشید. هر کسی می توانست ساعت ده شب به بعد او را ببیند که از خانه بیرون می زد. اما امشب چندمین شب بود که از او خبری نبود. به همین خاطر تصمیم گرفتم پشت پنجره را رها کنم و بروم از او بپرسم این همه سکوت را از کجا آورده اید؟ و اصلاً بفهمم چه در کله اش میگذرد. و اگر هم شد با او دوست شوم. هر چند میدانستم سن پدرم را دارد و کسی به خاطر این کار به من خوب نمی گوید.

روایت دوم:...

چقدر غمگینم چقدر خسته و دلگیرم، سیگار چندم را روشن می کنم، طعم تلخ مرگ در دهانم جا خشک کرده، نه سایه شوم مرگ در تمام فضای بیروح اتاق ایستاده و زل زده به من که هر روز بیشتر در خودم گم می شوم. چیزی به ذهنم نمیاید که خود را با آن سرگرم کنم؛ حتی خاطره ای تلخ که مرا لحظاتی از این وضع برهاند. بلند

می شوم، پالتو، شال گردن و کلاه می پوشم و از اتاق بیرون میروم. هوا سوز سردی دارد. و کوچه پس کوچه ها را متروک کرده از هر جنبنده ای. من در یکی از این روزها بود، آری در همین روزهای نکبت بار که روی دست عده ای قد و نیم قد جنازه ام را در کوچه های باریک به دوش کشیدند. خدا میداند چقدر فریاد کشیدم، قز میت های احمق حداقل اجازه بدهید سیگار و فندکم را بیاورم اما کو گوش شنوا، کو درک متقابل...

آوا خورشیدی

_ تپش تند زندگی

_ اعتماد بر باد رفته

_ فاصله

تپش تند زندگی

روایت اول: آرام

زندگی ام شروع شده بود با خانه ای کوچک اجاره ای و یک ماشین مدل پایین که صدای استارتش هر شب و صبح خواب را بر همسایه ها حرام می کرد. اما من در بی تفاوتی، خواستم پستی و بلندی ها را از چشمانم عبور دهم تا بار سنگین روز مره گی پلک هایم را سنگین نکند. من آرامش را دست و پا میزدم با آن که می دیدم نرده ها رنگ پریده اند، و دیوارهای سفید کهنه در نمناکی و رطوبت زیاد پوست می انداختند. من بر باور خوشبختی ام مقاومت میکردم و گوش هایم را پیوست میزدم از صدای بلند خوشبختی که با خودم تکرار میکردم تا از من جدا نباشد...

مادرم می گفت در خوشامد گویی به همسرت همیشه رویت باز باشد. نصیحتی که فراموش نکردم و به کارش بستم...

[صدای در...

شما هم زمزمه کردن هایش را می شنوید]

یکی از عاده‌های او همین است کاش بشنود گوشه‌هایم برای همیشه این حال خوبش را و ذوق این حال خوب ته دلم را خالی کند از هر سیاه‌ای.

۶۹ |

_ خسته نباشید.

تا کتت رو در بیاری منم یک چای تازه برات می‌ریزم.

_ چای حتماً با عطر همیشه...

_ آره...

و من باز درپوش عطر بهار نارنج را باز گذاشتم او دوست داشت این رایحه را...

سادگی اش و صداقتش چنان بود که با مدت کوتاهی، اخلاق، درونیات، و خود او را خوب می‌شناختم. سعی کردم برایم مهم نباشد که او با مدرک لیسانسش الان پیک موتوری پیتزا فروشی بود که آن هم با سفارش آشنایی در آنجا مشغول شده بود. مهم باورش بود که باورم شده بود...

روایت دوم: راوی

در سرعت بی رویه‌ی زمان فقط کندی زندگیش را می‌فهمید. باز خواست سنگ صبوری باشد و در ایده‌ال‌های یک زن بماند و بیشتر در چند جمله پند آموز چند کتاب روانشناسی و متفرقه‌ی زنان موفق امروز باز هم می‌لولید، اما هر وقت سرش را از صفحات بیرون می

کشید. تقلایش برای شب های تیره که ستاره باشد در پی خبرهای روزهای بد فردا از هم می‌پاشید؛ امیدش را می‌گویم... تیتراهی درشت روزنامه‌ها، در کانال‌ها و رسانه‌ها، از دهان کوچه و بازار آنچنان شنیده بود که حتی صحنه‌ی حوادث را هم در خود می‌بلعید. حق داشت وقتی این آشفتگی‌ها قشای درونی‌اش را قاچ می‌زد او از قشری بود که در دهک‌های پایین جا خشک کرده بود. آنگاه که قیمت‌ها در ستونهای بی‌تعادلی سه برابر می‌شد. آنگاه که طلا در ترازوی گرم و مثقال و ذره نوسان داشت. طوری که خودش را به طناب دار می‌کشید... آری، وقتی به یاد می‌آورد برای کسری رهن خانه سال قبل، تمام طلاهایش را فروخته بود تا خانه‌ای بدون رطوبت بگیرد و اکنون نمی‌توانست یک تیکه از آن طلا را با کل پول فروشش بخرد. آنگاه که مردد می‌شد و عکس‌های کودکان زیبا را که شنیده بود اگر زیاد تماشايش کند فرزندش شکل آن می‌شود، اینکه از دیوار اتاقش جمع کند یا نه فعلاً بگذارد، بماند. وقتی میدانست قیمت پوشک به اندازه‌ی قصدهایش شده بود در صورتی که در قصد‌های معوقه‌شان مانده‌اند. او حق داشت، بهراسد از آینده‌ای که از آن دور نبود. او در تمام زن بودنش می‌سوخت و دلش از چه کنیم‌های پر استرس پر می‌شد. وقتی می‌دید کاری دیگر از دستش بر نمی‌آید.

صدای در...

_ چقدر بنظر خسته‌ای؟! چقدر دیر آمدی!!؟

_ اضافه کاری داشتم طول کشید. جنازه می‌شود و خودش را روی مبل جابجا نشده چنان خواب می‌رود که انگار چند ثانیه پیش بیدار نبوده است.

۷۱

حتی جرات نمی‌کند بر زمختی دستهایش کمی واژنیل بمالد.

و به من می‌گوید راوی

هیس!! کمی آرامتر بزاریم چشمهایش کمتر بیدار شود به این زندگی...

و با خودش می‌گوید:

اگر، صدای خوشبختی مان بی آنکه مقصر باشیم در گلوگاه باریک نفسهایمان بمیرد آن وقت به کجا باید مراجعه کرد؟

به چه کسی بگوییم. خوشبختی که نه زمزمه میکند و نه چای با عطر بهار نارنج می‌خواهد. راستی راوی باید از کجا فهمید؟!!!

اعتماد بر باد رفته

روایت اول: راوی

او تازه داشت به تمام لبخند و تعارفاتش و سلام و احوالپرسی های گرمش ایمان می آورد، دختر همسایه را میگویم که خوب توانسته بود در چند عصر خلاء تنهایی اش را پر کند. دختر همسایه شیرین زبان با صورت گرد، سبزه و کلاً چهره جذابی داشت که با چال روی گونه هایش جذاب تر هم به نظر می رسید مخصوصاً زمانی که می خندید. او این بار هم خواسته ی دختر همسایه که دعوت به یک عصرانه ی دیگر با او بود را پذیرفت. آن قرار در یک روز تعطیل تابستانی بود، حول و حوش ساعت سه. آن روز هم خواست همه چیز خوب و عالی باشد. میوه ها را چید در ظرف میوه و پیش دستی هایی که ست انتخاب کرده بود همراه دو فنجان و یک قندان قند طرح گل سرخی و برش چند تکه کیک با طعم پرتقال. آنها را روی میز عسلی چید و همه چیز را از نگاهش رد کرد تا چیزی از قلمم نیفتاده باشد

[با خودش

همه چیز مرتب و عالی.]

بعد یک سلام و احوالپرسی مفصل، حرفشان به درازا کشید. فاصله ی نگاههایش به ساعت مدام کوتاهتر می شد و هر لحظه نگاهی به ساعت اتاقش می انداخت [با خودش]:

۷۳ |

ماندنش کمی طولانی شد...

و او غیر از خواب نیمروزی اش، که حسابی کلافه اش کرده بود. باید به مراسم تولد یکی از دوستانش میرفت بخاطر همین با کلنجارهای شک و دو دلپیش کنار آمد و تصمیم گرفت که خلاصه رودرواسی اش را کنار بگذارد و به مهممانش بگوید. ببخشید س... جان من باید آماده شوم. آخه باید به جشن تولد دختر خانم محمدی برم. اما همچنان طبق معمول خواست یک میزبان همه چیز تمام باشد، تا جای نگاه منفی در پاراگرافهای مثبت ذهن مهمانش نسبت به او باقی نماند. اما دختر همسایه بی توجه به حرفهایش با بلند کردن لیوان بزرگ دسته دار سبز که یک نوشته ی لاتین بزرگ در تنش درج بود از او یک چای دیگری می خواست. او فنجان خالی را گرفت و با فنجان چای پر، به همراه یک شاخه نبات زعفرانی دسته دار به اتاق برگشت.

روایت دوم : م...

وقتی به اتاق برگشتم او همچنان آرام بود و با لبخندی که دیگر مرا چندان راضی نمی کرد، وقتی میدیدم زمان کافی برای آماده شدن برای جشن تولد را ندارم.

او چای طلب کرده اش را با آن که داغ بود هورت کشید و سریع بلند شد. من برای رفتنش کمی عجله داشتم اما با این خدا حافظی کمی جا خورده بودم. دستش را برای خداحافظی جلو آورد من هم در نگاهی غیر منتظره دستش را فشردم و لبخند زدم.

_ من باید برم ببخشید

گپ دوستانه ی خوبی بود. میرم شما هم به کارتان برسید.

_ خواهش میکنم من هم خوشحال شدم از دیدنت، به سلامت. من هم باید به جشنی بروم

خدا حافظی ام را کوتاه کردم تا برای مراسم زودتر آماده شوم. وقتی که ظرفها را جمع می کردم چشمم به در کمد اتاق نیمه باز و کیف سنتی چهار خونه ی قهوه ای رنگم افتاد که سال قبل از بازار بندر ترکمن، خریده بودم. ذهنم گویا خواست مکشی کند و چیزی را جستجو کند. اما فوراً ردش کردم. کیفم را گرفتم و آویزان کردم. اما کشوی اول کامل بسته نشده ی لباسم توقفی جدی در ذهنم را سبب شد. آن را باز کردم چیز خاصی نبود کیفم را هم دیدم چیزی از کیفم کم نشده بود. یک لحظه شک کردم، اما ناراحت شدم که چرا به دختر همسایه بدبین شده بودم. به نظر میرسید همه چیز سر جایش است مهمانی آن روز را رفته و برگشتم و غروب آن روز دختر همسایه را دیدم که به محض دیدنم نگاهش را از من گرفت، جوری که وانمود میکرد مرا ندیده است. در راه خانه ذهنم درگیر شد و فکر میکردم شاید از اینکه گفته بودم میخواهم به مهمانی بروم

و عجله دارم ناراحت شده یا.... و هزار اماهای دیگر. رد شدم و بعد از اینکه به خانه رسیدم به او زنگ زدم. اما او نه به تلفنم جواب داد و نه به پیامم. گوشی ام را لبه تخت گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم و خواستم ذهنم را رها کنم تا بتوانم با خیالی آرام کمی استراحت ^{۷۵} کنم. خیلی خسته بودم. پلکهایم باز و بسته نمی شد. در سوالهای بی جوابم غلت میزدم که نگاهم به کیف افتاد که به جالباسی آویزان بود بعد چند ثانیه مکث جرقه ای در ذهنم باعث شد که سریع بلند شوم و یادم آمد که دو تیکه از جواهراتی که نیاز به تعمیر داشت در داخل این کیف گذاشتم تا سر فرصت تعمیرشان کنم انگشتی که نگین آن لباسهای نوام را نخکش میکرد و یه دستبندی که خواستم ستاره ای برای زیبایی اش به آن اضافه کنم.

داخل کیف را گشتم طلاها نبود یکباره بهم ریختم. مطمئن بودم که کسی به کیفم دست نمی زند و آنها را هم در جای دیگر نگذاشته ام. اما چطور نباید به مهمان دو روز پیش خودم مشکوک نشوم وقتی در راه برگشت نگاهش را از من ربود و به تماس و پیامک های من جواب نمی داد او بدتر از عمل زشتش واژه اعتماد را برای همیشه در من خدشه دار کرد.

فاصله

روایت اول: راوی

او هر روز ناامید و مایوس تر از روز قبل می شد وقتی که می دید تارهای زندگی اش در یکنواختی زمان چنان ناکوک شده است که حتی ساعت روی دیوار مدت‌ها بود از دنگ دنگ افتاده بود و نایی نداشت باطربیش را عوض کند. دختر قد بلند، خوش رو با روابط اجتماعی خوب و شاد و سرزنده ی دیروز، اکنون خودش را پیدا کرده بود، اما درست وسط گره های کور زندگی، و چشمانش همچنان دنبال کور سویی از روشنایی و دریچه ای باز، که باز هم افاقه ای حاصل نمی شد.

و افسوس که او به آنجا رسیده بود که از تمام دنیا خودش را بریده می دید.

از چی؟ از همه ی چیزها، از آدم ها، از وسایل جدید خانه، از دوست و آشنا و دور همی بودن ها و خلاصه، تمام چیزهایی که حال یک زن پر تشویش را شاید کوتاه، می توانست آرام کند. واقعا چرا هیچ چیز حال مرا خوب نمی کند؟

این سوالی نبود که منِ راوی از خود بپرسم، این سوال دختر جوان و شاداب دیروز است که گذشته مدام از خود می پرسید تا جوابی برای خودش داشته باشد. از ازدواج سنتی اش که سالها می گذشت و لبخند و گریه ی کودکی در آن گم بود. این بزرگترین گمشده ی ۷۷۱ دنیای اش بود که دلش برای بغل کردنش خیلی تنگ بود.

آری!! او سالهاست که زندگی مشترکش را سپری می کند اما خانه اش همچنان در طراوت دستانش که آن را به بی عدالتی از خدا می دانست، شکوه می کرد و در آتش نداری اش می سوخت و می سوخت. فشار روحی زیاد سلولهای خاکستری مغزش را کافی نبود وقتی مرز خواستنش که حق خود می دانست کمی فراتر رفت و آنجا که دیگر جوابی برای آرزوهایش پیدا نکرد دچار افسردگی شد هر روز حادثه از روز قبل. خواهر کوچکترش ساجده از وقتی که پژمردگی خواهر بزرگتر را دید که دردش بیشتر از خاموشی خانه، به چشم می آمد، مطلع شد او هم از درد به خود می پیچد گویا ناکامی خواهرش چون موربانه ای در تمام فضای خانه جا خشک کرده بود و صدای جیر جیر آن هم باعث، بد خوابی شبهایش شده بود و هم روزهایش را برایش ناآرام کرده بود. رفتن به مرکز مشاوره آخرین پیشنهادش به خواهر افسرده اش بود. بر خلاف مخالفت های همسر خواهرش، می دانست او پیشنهادش را قبول می کند.

روایت دوم: ف..

نوبت مشاوره روز دوشنبه در یکی از روزهای سردِ بهمن داده شده بود. آن روز لباس بافتِ ریز بلندم را که به سه رنگ سفید و نارنجی و قهوه ای تیره بود، پوشیدم. شاید خواستم قد بلندتر دیده شوم. منشی یک خانم جوان بود با تیپ اسپرت و امروزی اما ساده. او با آرامش و آهستگی نام خانوادگی ام را خواند. نوبت شماسست خانم قلی پور. به اتاق روانشناس رفتم. سلام و احوالپرسی کردم. دکتر خانم سفید و تپلی بود که انگار با پرگار صورتش را دایره کشیده بودند و یک نقطه ی قرمز در صورتش توی ذوق می زد. ناهمخوانی رنگ ابروی روشن و مژه ی فرداده ی سیاهش و موهای فر کرده ی شرابی روشن مرا درگیر ایجاد یک تناسب در صورتش کرد، اما بی فایده بود.

__سلام

بار اول هست که شما را می بینم.

از چی اذیت میشی جانم؟

چه مشکلی داری عزیزم؟

و ...

مکث طولانی از من

__باید با من همکاری کنی تا به شما کمک کنم جانم.

__بله...

حتماً...

چشم...

۷۹۱

من چند سال ازدواج کردم و متأسفانه بچه دار نشدم.

خوب مثل شما زیاد هستن که بچه دار نشدن؟!

بعد ادامه داد:

خوب دیگه می‌شنوم جانم...

و اینکه، من چند وقت طولانی از بعضی چیزها مثل تاریکی شب، هوای طوفانی و غیره می‌ترسم. فکر می‌کنم که...

فکر می‌کنید چی؟! خواهشاً ادامه دهید.

فکر می‌کنم اتفاق بدی می‌خواد بیفته.

خوب این اتفاق بد، ممکنه برای خیلی‌ها هم بیفته؟ اینطور فکر نمی‌کنید؟

و من همه‌ی اینها را می‌دانستم اما پس چرا اینجا هستم؟ پس چرا دیگران راحت می‌خوابند با آن که هوا برای آنها هم تاریک یا طوفانی است؟ چرا همه آخر شب برقهایشان خاموش است و من به دنبال روشنایی می‌گردم؟ چرا صدای خانه‌ی کسی بلند نیست؟ و همسرم صدایش بلند میشود که چرا این همه... و چرا همسرم با اینکه خانه هست مدام دلم شور می‌زند؟ چرا جمله‌ی آرام باش و مشکلی پیش

نمیاید را نمی شنوم تا دلم آرام شود؟ چرا با اینکه از نگرانی ام با خبر هست باز هم راحت و تخت می خوابد و اگر صدایش کنم که بیخوابم و دلشوره دارم مطمئناً دوباره مرا دیوانه و بیمار خطاب می کند.

۸۰ |

آه... من تمام این حرفها را میدانستم و جوابش را هم. بخاطر همین، ادامه ی بحث برایم بغض آلود بود، با بی میلی نسبت به جواب دکتر کاری کردم جلسه را زودتر تمام کند و همین هم شد. خواهرم که با اشتیاق به در مطب نزدیک می شد و از دکتر تشکر می کرد به من گفت: خوب دکتر چی گفت؟ خوب می شی حتماً. دلم می خواست بگویم خواهر جان اگر بجای تو همسرم اینجا بود و نگرانم می شد. من حال بهتری داشتم. من این حرف را نه الان بلکه سالهاست مطمئنم.

سید جواد حسینی تیر تاشی

— شیمی درمانی

پُل

چتر

شیمی درمانی

روایت اول: راوی

همیشه این وقت سال گرما کلافه اش می کرد. پنکه ی کوچکی که روی داشبورد بود، تنها خنکی بود که صورت عرقی اش را نوازش می داد. چند روزی بود که بابت کم بودن کرایه ها اکثر راننده ها اعتصاب کرده بودند و بار به سختی گیر راننده ها می آمد. با خودش زمزمه می کرد: خوب شد عباس آقا این بار یزد و به ما داد وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی بیفته. تابلوی کنار جاده نوشته بود یزد ۱۵ کیلومتر، ناخودآگاه چشمش به عکس نیلوفر افتاد، تک دختر زیبای محمد آقا که امسال پاییز به مدرسه می رفت. لبخند تمام صورتش را پر کرد و شروع کرد به صحبت با عکس: دختر قشنگم، دختر خوشگل بابا، بارم و که خالی کنم میام پیشت عزیزم. ناگهان یک چیزی شبیه پاره آجر به شیشه جلوی کامیون برخورد کرد. محمد آقا که ترسیده بود فرمان ماشین را محکم گرفت و سعی کرد اجازه ندهد ماشین از مسیر خارج شود. ضربان قلبش بالا رفته بود و خیس عرق شده بود. سرعت کامیون را کم کرد و کنار جاده ایستاد. متوجه شد که چند نفر دارند

به ماشین نزدیک می شوند. با خودش فکر کرد که راهزن یا دزد هستند؟! ولی این وقت روز که کسی دزدی نمی کنه!!

روایت دوم: محمد آقا

۸۳ |

از کجا میای؟ بارت چیه؟ از من خواستند پیاده شوم ترسیده بودم اما با دیدن قیافه آنها ترسم ریخت. نفسی تازه کردم و گفتم: از تهران، آجر برای یزد. دهانم خشک شده بود. یکی از آنها که خشن تر به نظر می رسید گفت: مگه نمی دونی اعتصاب، برای چی بار زدی؟ همین شماها هستین که اعتصاب ما رو خراب می کنید و نمیزارید کرایه ها بالا بره. به آرامی گفتم والا من از چیزی خبر ندارم، صبح توی تاریکی این غربیلک و به دست می گیرم تا بوق سگ که برم خونه، خیلی توی این وادی ها نیستم. همه ی هم و غم من یه لقمه نون برای زن و بچه خودمه و یه خورده هم... دیگه نتوانستم صحبتتم را ادامه دهم بغض راه گلوم را گرفته بود. یکی از آنها به دیگری گفت: این بنده ی خدا از هیچ چی خبر نداره، انگار همگی متقاعد شده بودند که من بی خبرم. آن یکی که از همه بدخلق تر بود گفت: عمو برو زودتر بار و خالی کن و بزن به چاک، تا جاده ماشینتو سنگ بارون نکردن، بهتره هر چه زودتر بری. من هم خدا رو کلی شکر کردم به راه افتادم و به بسته ی قرصی که باید برای دور دوم شیمی درمانی نیلوفر می خریدم نگاه می کردم.

روایت اول: سمیرا

پاییز با رد خونی که از خودش روی برگ های درخت جا گذاشته بود تمام شد قرمزی رنگ غریبه ای برای من نبود وقتی که سال قبل تمام حمام را میزبان رگ دستانم کرده بودم. واقعیت این بود که معلق بودن در خیابانهای موازی تمام دقایق روزها و شب هایم شده بود. حالا اینجا ایستاده بودم بالای پُلی که هزاران هزار آدم الکی خوش یا شاید پردرد یا چه میدانم بی رمق از زیر آن عبور می کردند. انتظار رفتن را می کشیدم. می ترسیدم و سرما بر تمام تنم مستولی شده بود. چند وقتی بود که از آخرین باری که اقدام به خون بازی کرده بودم، می گذشت. تمام این مدت گیرهای مادر بیشتر شده بود و تمام سوالات مکررش در گوشم زنگ می زد. سمیرا کجا بودی؟ سمیرا چرا دیر کردی؟ به کی اس ام اس دادی؟ باز اون پسره...

با این که دکتر به من گفته بود که باید قرص ها را به موقع بخورم ولی چند وقتی بود بی خیال اش شده بودم و برای گول زدن مادر فقط خشاب ها را خالی می کردم و مثل زمان جنگ بدون اسلحه و گلوله در نبردی نابرابر با مادر بودم و همیشه او برنده بود و من بازنده.

می گفت چه معنی داره دختر دبیرستانی سرش تو گوشه باشه؟ اصلاً چرا دختر بچه باید بره با دوستاش بیرون؟ دختر باید نجیب و سنگین و رنگین باشه و توی آشپزخونه وردست مادرش باشه. گوش مادر ۸۵ بدهکار صحبت های پدر و مادر جوون نبود و مرغش یک پا داشت. من هم این بار تصمیمم را گرفتم تا پایم را برای همیشه از زندگی بیرون کنم.

روایت دوم: راننده تاکسی

موج رادیو را روی شبکه ی دلخواه خودم تنظیم کردم و داشتم آهنگ مورد علاقه ی خودم را گوش می دادم که متوجه شدم در اتوبان ترافیک شده است. چراغ فلاشر ماشین را روشن کردم تا ماشین های پشتی متوجه ترافیک شوند و سرعت شان را کم کنند. مسافرها دادشان در آمد و هرکسی چیزی می گفت:

_ فکر کنم تصادف شده! آن یکی گفت: نه فکر کنم بازهم دارن ماشینهارو می گردن، حتماً گزارش دارند. پلیس با اشاره ی دستهایش ما را به جلو هدایت می کرد و من فقط متوجه جنازه ای که پارچه ی سفیدی رویش بود، شدم. صدایی از ماشین بغلی توجه مرا جلب کرد که می گفت طفلکی سنی هم نداشت، خودش و از پُلِ عابر پیاده پرت کرد، بچه مدرسه ای بود، آخه کتاب و دفترش باهاش بود.

روایت سوم: مادر

خودم و لعنت می کردم که چرا اینقدر گیر می دادم و دخترم جلوی
چشمانم پرپر شد. به من گفت یک ساعت کلاس زبان دارد و بر می
گردد ولی دیر کرده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید تازه می
خواستم به پدرش زنگ بزنم که از اداره پلیس تماس گرفتند که
دخترتان از بالای پُل خودش را پرت کرده است. تمام دنیا روی سرم
خراب شد و به زمین افتادم. مادر جان زیر بغلم را گرفت و انگار که
از قبل آگاه شده بود، گفت: سمیرا سر خودش بلایی آورده؟
نمیدانستم چه جوابی به او بدهم....

چتر

روایت اول: سمانه

ظرفها را که می شستم، تمام اتفاقات روزهای گذشته، مثل فیلمی از جلوی چشمانم می گذشت. اینجا، خانه ی مادر راحت است ولی دلم برای دخترم می سوخت. حق ستایش نبود که این زندگی را تجربه کند. او دختر با استعداد و باهوشی است، شاید اگر کمی خویشتن داری می کردم، می توانستم به امیر در عوض کردن اوضاع کمک کنم.

[صدای فریاد]

_کجایی دختر؟

آب تمام آشپزخونه رو ورداشت، شیر آب رو حداقل کم کن.

ها چیه! باز داشتی به امیر فکر می کردی؟

_من که دست پاچه شده بودم گفتم: نه مادر! امیر کدوم...

جلوی دهانم را گرفت و گفت: برگرد سر خونه و زندگیت، از جدایی و طلاق چیزی به دست نمیاری، به فکر اون بچه باش.

مادر با این که می دانست امیر مقصر و مسبب بیشتر این مشکلات است ولی معتقد بود که من هم کم مقصر نیستیم.

۸۸۱

روایت دوم: ستایش

خانم معلم آخرین جمله رو هم گفت و از ما خواست که درس دوم را بخوانیم و با توضیح و ترجمه سرکلاس حاضر شویم. داشتم وسایل کیف خود را جمع می کردم تا از کلاس خارج شوم، که ناگهان، خانم معلم گفت: ستایش تو بمون، کار دارم باهات. خانم مهربانی که عینک مشکی و چند تار موی سپیدش نشان از تجربه ی او داشت، با لبخند گفت: دخترم چند وقتی که تو کلاس نیستی و حواست پرته! چیزی شده؟

شک داشتم که همه چیز را برایش تعریف کنم، ولی خانم غلامی یکی از بهترین معلم های من بود و برایم خیلی ارزش داشت. با تردید گفتم: مادرم چند وقتی هست قهر کرده و خونه ی مادر بزرگمه، من دلم برای بابام تنگ شده، اونم که همیشه سر کار هست و به دیدن من نمیاد.

خانم غلامی آه سردی کشید و با لبخندی گفت: می دونم سخته، ولی تو سعی کن که تمرکزت روی درست باشه، من با پدرت صحبت می کنم.

روایت سوم: امیر

دیگر حالم از تخم مرغ به هم خورد. این چند وقت نه غذای بیرون، نه فست فود و نه تخم مرغ، نتوانستند، انرژی لازم را به من بدهد. دلم برای بوی غذا تنگ شده است. چقدر دلم می خواهد سفره ای پهن شود و من و ستایش و سمانه با لبخند و عشق غذا بخوریم، شاید بی خیالی های من اوضاع را اینجوری رقم زد. نم دیوار، کوچکی خانه و این که در حیاط پدرت، و خلاصه شدن در یک اتاق، بعد از سالها زندگی، حق سمانه نبود. همیشه به او قول می دادم شرایط بهتر شود، ولی اوضاع فرقی نمی کرد. من هم که درآمد کمی دارم، نمی توانم اوضاع را تغییر دهم. زنگ موبایل، مرا از این افکار بیرون آورد.

_بله، بفرمایید، سلام، بله خودم هستم، آهان سلام خانم غلامی، خوب هستید، متشکرم. در خدمتم.

فقط گوش دادم که خانم معلم ستایش از افت محسوس درسی اش گفت و کل ماجرای من و مادرش را توضیح داد.

برایم سخت بود که یگانه دختر باهوش و با استعدادم، در میان بی تدبیری من و غرور مادرش نادیده گرفته شود. به خانم غلامی قول دادم که اوضاع به زودی عوض شود و با او خداحافظی کردم. به مادر زنگ زدم. او که همیشه جای مادر را برایم پر کرده بود و مرا مثل پسران خودش دوست داشت.

_سلام مامان، خوبی؟

سلام امیر جان، خوبی پسر، چه خبر دلم برات تنگ شد راستی چی میخوری؟ چی کار می کنی؟ لباسهاتو وردار بیار با ماشین بشورم. بیا قرمه سبزی که دوست داری برات درست کنم

۹۰ |

_فدات شم مادر، سمانه خونه ست؟

_آره، چیزی شده؟

_نه گوشیش و جواب نمیده، فقط خواستم بگم دارم میام اونجا بهش بگو یه توک پا بیاد دم در.

_باشه عزیزم، حتماً میگم.

روایت چهارم: راوی

همیشه در گفتگوی بین آدم ها چیزهایی هست که قابل بیان شدن نیست و در قالب کلمه هم نمی نشینند. تنها چیزی که گفتنی ترین چیز خواهد بود، سکوت است.

ماشینش چند دقیقه ای بود که زیر باران جلوی درب ورودی آپارتمانی پارک بود. زنی با چتر که تردیدی در قدمه‌هایش بود به ماشین نزدیک شد و داخل آن نشست.

سیگاری از شیشه ماشین به پایین پرت شد و مرد ضبط ماشین را خاموش کرد.

چند ثانیه ای نگاه ها در هم گره خورد و خاطرات آغاز زندگی در هر دو اوج گرفت.

چیزی که مهم بود دختری بود که پیوند میانشان بود. باید از غرور ۹۱ خود دست می کشیدند. فقط سکوت بود که در فضا منتشر می شد. بعد از چند دقیقه که نگاه هایی از چشمان روبرو گذشت، زن از ماشین پیاده شد. زنگ آیفون را زد و صدای جیغ خوشحالی از آن طرف آیفون شنیده شد.

محمود محمودی

اسکله

مادرم زمین

در آن غروب

روایت اول: راوی

مشهدی حسن، با قامتی بلند و استخوانی و صورتی لاغر و همیشه خندان صبح یک روز تابستان برای صید ماهی به سوی اسکله کوچکی که کنار ساحل لم داده بود؛ رفت. او با دستان پینه بسته، طناب قایق چوبی و تازه رنگ کرده خود را باز کرد. نسیم خنکی در حال وزیدن بود و موهای جو گندمیش را نوازش می داد. پرنندگان دریایی بر بالای سرش پرواز می کردند. قبل از این که پاروها را به حرکت در آورد؛ تورش را برانداز کرد. و با خودش گفت: الهی به امید تو، نه به امید خلق تو. پاروها در هوا می چرخیدند و قایق به آرامی، سینه ی دریا را می شکافت. امواج به آرامی به پیشوازش می آمدند و او به دورترها خیره شده بود. امروز حس خوبی به ماهی گیری داشت، از اسکله دور شد، دور دور طوری که دیگر اسکله پشت سرش به صورت یک نقطه ی سیاه دیده می شد. بعد در جایی احساس کرد مناسب است برای ماهی گیری تورش را باز کرد و به آرامی آن را در آب انداخت. دیگر لنگر انداخت بود و قایق روی آب آرام گرفته بود باید می نشست و خستگیش را به در می کرد. همین کار را هم کرد. کف قایق دراز کشید و به آسمان بالای سرش و پرواز مرغابی ها خیر

شد و گه گذاری رد یکی از آنها را در وسعت بی انتها بالای سرش دنبال می کرد.

روایت دوم: مشهدی حسن

دقایقی کف قایق استراحت کردم و بعد بلند شدم و یک ساعتی منتظر ایستادم، دیگر وقت آن رسیده بود که تور را بالا بکشم. تور دائم تکان می خورد. این مرا خیلی خوشحال می کرد. طناب تور را محکم گرفتم و با ذکر گفتن تور را کشیدم. تور خیلی سنگین بود و این سنگینی به من قدرت دو چندان میداد. تور که به قایق نزدیک می شد ماهی ها با پولک های نقره ایشان در آب بالا و پایین می پریدند. بعضیها شانس می آوردند و از زیر تور یا بالای تور در می رفتند. بالاخره، تور را کشیدم و ماهیهای بزرگ و کوچک در کف قایق بر روی هم کپه شدند و می رقصیدند. در بین ماهی ها، یک ماهی قرمز و تیل، نظرم را به خود جلب کرد به طرفش رفتم ماهی با صدایی نرم گفت: بچه هام، تو را خدا ... بچه هام تنها هستن، اجازه بده تا من بروم.

با ترسی که در صدایش بود به او خیره شدم و ذره ای نمی خواستم حرفش را باور نکنم. دوباره خواست خواهش کند که گفتم باشه من آزادت می کنم.

- من ... من ... جبران می کنم ... قول می دهم ... قول قول

به آرامی او را بلند کردم دستی به سر و رویش کشیدم و آرام خم شدم او را به آب انداختم. ماهی باله هایش را به حرکت در آورد و

دور قایقم چرخی زد و با اشاره ی دمش، از من خداحافظی کرد و رفت. شیار حرکتش اما دلم را با خودش برد. تور و ماهی ها را جمع کردم و در جعبه ای که داشتم، گذاشتم و شادمان به طرف اسکله به حرکت در آمدم. مسافتی نرفته بودم ناگهان باد تندی شروع به وزیدن کرد و امواج بلندی چون کوه بر تن قایق فرود می آمدند. خیلی راه به اسکله مانده بود و گاهی ناپدید می شد و دوباره از پس موج پیدا می شد. قایق با یک موج بلند زیر رو شد و پاروها به اطراف پراکنده شدند. هر جور شده خودم را از آب کشیدم و سوار قایق شدم. و داشتم خودم را برای موجه شدن با موج بعدی آماده میکردم که دسته ای ماهی دور قایقم حلقه زدند. ماهی قرمز میان آنها سر از آب بیرون آورد و گفت: نگران نباشید ما شما را به ساحل خواهیم رساند. او و بچه هایش و دیگر ماهیان دوستش قایق را بر دوش گرفتند و به طرف ساحل به حرکت در آوردند و دقایقی بعد اسکله ی چشم به راه، باز دوست قدیمی اش را دید...

مادر مزمین

روایت اول: راوی

آنقدر عجله داشت که با پوتین های گلایش به صورت زمین می مالید. محکم شیارها و چاله ها را در هم می شکست و پیش می رفت. باتلاق او را سنگین تر می کرد. خودش، اسلحه اش و حتی کوله پشتی اش گل آلود شده بود. نم نم باران پاییزی جنوب او را کلافه کرده بود. هر چه پیش تر می رفت بیشتر خاطرش گرفته می شد با این وجود خیلی خوشحال بود که توانسته است ماموریت خود را به خوبی انجام دهد و نقشه عملیات را تکمیل کند. سرباز پیش می رفت و به صحنه ی جنگ نزدیک تر می شد. خستگی از سر و رویش می بارید، اما در دلش نور امید جوانه می زند؛ رشد می کرد و می بالید. کوله پشتی اش را بر دوشش جا به جا کرد و از تپه بالا رفت.

یکی صدا زد:

بچه ها، محمدمحمد آمد.

- هی، پسر تو کجا بودی؟! ...

ما فکر کردیم که تو شهید شده ای

- خدا از زبونت بشنو... ما توی این یکی هم شانس نداریم.

۹۷ |

-خودتو ناراحت نکن...

محمد تبسمی کرد. علی با هیکل درشت و تنومندش جلو آمد و محمد را در آغوش گرفت و هر دو وارد سنگر شدند. لحظاتی بعد فرماندهان او را احاطه کردند. او نقشه عملیات را که در چند پلاستیک و چفیه پیچانده بود، بیرون آورد. نقشه کامل بود کامل کامل، مسیره‌ها، تعداد سنگرها، راه‌های ورودی و خروجی، برجک‌های نگهبانی، اتاق فرماندهی و....

- پسر، کارت حرف نداره!!

محمد، متواضعانه سر را پایین انداخت و با خودش آرام گفت:

ببین، به خدایی خدا قسم، اجازه نمی‌دهیم که دشمن یک وجب حتی یک وجب از سرزمینمان را بگیره، با تمام وجود ازت مراقبت می‌کنیم. صدای «الله اکبر» بچه‌ها او را تازه ساخت. وضویی گرفت. قطره‌های باران و آب وضو چه زیبا صورت زمین و صورت محمد را خیس می‌کردند... ناگهان صدای شلیک گلوله به هوا خواست. مردان میدان مبارزه به سوی دشمن خیز برداشتند. اما زمین توان و قوتی بیشتر به بچه‌ها می‌داد و زیر پایشان محکم می‌ایستاد. گل‌ها و شن‌ها را سفت می‌ساخت. بچه‌ها پیش می‌رفتند. سربند یا زهرا ی محمد، به او آرامش عجیبی می‌بخشید. پیش می‌رفت و با دیگر

رزمندگان، صف دشمن را از هم می دریدند. به مقرر فرماندهی دشمن رسید با ضربه ای محکم در را باز کرد.

۹۸ |

- دخیل یا خمینی

- کسی شلیک نکنه

هیبت صدای او همه را میخکوب کرد.

عملیات با موفقیت به پایان رسید. محمد گفت: مادرم... سرزمینم...
از فرزندان راضی باش

محمود خندید و بچه ها تکبیر گفتند.

آسمان همچنان از شوق می گریست.

روز بعد از عملیات، اسم تعدادی از بچه ها را در بلندگوی قرارگاه، خواندند. محمد یکی از آن ها بود. سریع خود را به اتاق فرماندهی رساند. از بچه هایی که جمع شده بودند پرسید: چه خبر شده؟

علی گفت: مگر نمی دانی؟!

- نه والله

- پس گوش بده....

قراره... خودمان...

_ بگو دیگه منو کشتی

ب...ب...رن.... تهران... ملاقات... امام...

روایت دوم: محمد

۹۹ | لباس سبزم را تمیز کردم و دستی به صورت تکیده و ریش بلندم کشیدم. عطر گل محمدی ام را از جیبم بیرون آوردم. بوی آن فضا را معطر کرد. زمستان سرد، خودنمایی می کرد ولی من غرق عرق بودم. فضای حسینه حال و هوای عجیبی داشت به صف شدیم من چهارمین نفر بودم با خودم کلنچار می رفتم چه بگویم... چطور رفتار کنم... عرق شرم، هر لحظه از سر و رویم سرازیر می شد قلبم تپ تپ می زد. ابهت و عظمت امام، من را تسخیر کرده بود. نوبت به من رسید نزدیک بود بر روی زمین بیفتم به زور خودم را کنترل کردم و با خونسردی و آرامش امام دلم را آرام کرد. در دل صلوات می فرستادم. جاذبه ی نگاهش مرا برد به اوج... به آسمان...

از خود بی خود شدم... دست انداختم به دور گردنش... صورت نورانی اش را غرق بوسه کردم. دلم راضی نمی شد دستش را گرفتم و بوییدم و بوسیدم و بر دیده گذاشتم. آرام دست مهربانش را در دستانم قرار دادم فرزندانم، خوبی؟!... خداوند نگه دارتان بادا...

لال شده بودم به ات پته افتادم...

سر... باز... کو... چک... شما...

و جمله ی آخر را با قدرت و صلابت یک رزمنده گفتم آماده ی جان فشانی در راه اسلام و ایرانم.

در آن غروب

غروب تن خسته و سرد خود را به آرامی از پشت پنجره ی مدرسه به پایین می کشید. باد سرد در راهروها و تالارهای مدرسه، حتی در کلاس ها سرک می کشید. پسرها و دخترهای قد و نیم قد گاه بالغ و بکر، دوشیزه و نورس. چشم در چشم معلم، آوای انتظار زنگ آخر را با هم زمزمه می کردند.

سایه قد می کشید. دل در سینه ها چون کبوتری سبک بال پر می زد. پیتر کیفش را محکم در بغل گرفته بود و منتظر بود تا زنگ به صدا در آید. هیاهوی بچه ها یکبار دیگر مدرسه را به لرزه در آورد. پسرها و دخترها آنان که بزرگ تر بودند آرام و متین و کوچک ترها چون گلوله ی شلیک شده از صحن مدرسه خارج می شدند.

پدرها و مادرانی که از سوز سرما کنار دیوار مدرسه پناه گرفته بودند، لبخندی گرم تحویل بچه ها می دادند.

آن روز به یاد ماندنی، آنا که از خانواده ای متوسط بود دور و بر خود را می پایید. پیتر هم کلاسی او نزدش آمد و گفت:

__چیزی شده؟

_مادرم ... مادرم قرار بود که منتظرم باشد ولی نیامده...

_بیا با هم می ریم.

۱۰۱

_مگر مسیر خانه ی شما با من یکی ست؟

_حالا...

خورشید نفس های آخرش را می کشید. سایه ها بلند و بلند تر شده بودند. گنجشک ها در درختان خیابان قشقرقی بر پا کرده بودند و باد برگ های درختان را به هر سو می برد. پیتر، از کلاس و معلم حرف می زد و آنا سرا پا گوش شده بود. از خیابان اصلی گذشتند و وارد کوچه ای شدند که به بهشت می مانست؛ درختان انبوه با برگ های درهم پیچیده و بوی تند برگ ها بر شکوه و هیبت کوچه افزوده بود.

آنا، با انگشت ساختمان آجری را نشان داد و گفت:

اون خانه ماست.

روایت دوم: پیتر

ساختمانی بلند با شیشه های بزرگ که می شد پرده های رنگی آن را از دور مشاهده کرد. پله های آجری پوشیده از خزه، از پیاده رو تا در ورودی خود نمایی می کرد. وقتی به اصرار آنا داخل شدم پرده های رنگارنگ زیبایشان دو چندان شد. در خانه رودی جاری بود و پرندگانی در حال پرواز بودند. از کنار رودخانه راه افتادیم و میان درختان انبوه دودی بلند شده بود. آنا گفت اون دود کلبه ماست.

وقتی که نزدیک شدیم پدرش بیرون کلبه آتشی روشن کرده بود و قرقاولی را روی آتش گرفته بود، کباب شود. سلام کردم و با آنا داخل کلبه شدم و روی یک صندلی نشستم تنها چیزی که مرا شیفته ی خود ساخته بود. نگاه دل ربای آنا بود که درون کلبه شکل دیگر گرفته بود. آنا سبدی میوه آورد و به من تعارف کرد. اما من همچنان محو نگاه او، مات گیسوان طلایی رنگش شده بودم و گذر زمان را حس نمی کردم. دلباخته ی نگاه جذاب و گیرای او شده بودم. حرف هایش عجیب، بوی صمیمیت می داد. آن غروب برایم بوی بهار داشت و آنا فرشته ای بود که در آسمان ذهنم به پرواز درآمده بود. برای همین من و آنا تصمیم گرفتیم برای همیشه راه بیرون رفتن از خانه را فراموش کنیم...

طاهره احمدی

_ آلزایمر موقت

_ گمنامی فرشته ها

_ فرش و عرش

آلزامر موقت

روایت اول: راوی

عادت داشت نمازش را کنار باغچه وسط حیاط مسجد بخواند. همیشه وقتی هوا خوب بود این کار را میکرد. داشت تکبیر را می گفت که جای خالی انگشترش را لمس کرد، یادش نمانده بود که انگشترش را به جوانی بخشیده بود که شاهد وضو گرفتن اشتباهش بود و او طریقه درست وضو گرفتن را به او یاد داده بود.

روایت دوم: مرد

نمازم که تمام شد گل باغچه را زیر و رو کردم تا انگشترم را پیدا کنم. پسر جوانی با سینی چایی آمد و گفت:

مش رحیم کار این باغچه تموم نشد؟!

چرا داره تموم میشه

اما هنوز داخل باغچه چشمم بدنبال انگشتر دودو می کرد

چیزی گم کردی؟!

سرم را تکان دادم

-انگشترم...

۱۰۵ همان لحظه دیدم لابه لای انگشتش با انگشترم بازی می کند یک آن فکر کردم آن را پیدا کرده است!! نه شاید شبیه مال من باشد!! اما چقدر در میان انگشت اش شل و ول است. پس برای اینکه مطمئن شوم گفتم:

_چه انگشتری قشنگی داری

گفت دوستش داری؟

سکوت رضایت بخشی بر لبم نشست

می دانستم اشتباهاً انگشتر مرا برداشته

بعد ادامه داد من چون زیاد اصرار کردین این انگشتر را از شما قبول کردم به انگشتمم بزرگ است. آن را از انگشتش در آورد و به سمتم دراز کرد: بیا... اما من یادم رفت برای چه می خواهد انگشترش را به من بدهد گفتم ممنون من انگشتر خودم دارم ببین. دستم را بالا آوردم اما انگشترم نبود. ببخشید حتماً خانه جا گذاشتم اما جایش رو انگشتم افتاده ببینید...

گمنامی فرشته ها

روایت اول: زن

هیچ وقت فکر نمی کردم تمام خواسته ها و دغدغه های خوش و ناخوش زندگی ام را فراموش کنم آن لحظه ای که سرپل در زلزله لرزید و لرزید...

وقتی به خودم آمدم در کوچه با ترس و پریشانی فقط با خودم روبرو شدم. بچه ام را در گهواره تنها به امید پدرش رها کرده بودم. با شیون، سرگردان به هر طرف میرفتم وقتی که تنها عروسک نجات یافته ای در دست شوهرم دیدم.

با دیوانگی:

_این سایه س؟!

_مگر تو شیشه شیر در دهانش نمیداشتی؟!

جیغ و شیون و زاری ام دوباره بلند شد

_نه، نزدیک تو بود، گفتم میرم آشپزخانه...

عده ای از اهالی کوچه دورم حلقه زدند

و شیون ها در هم می پیچید شاید می خواستند بگویند تنها تو
نیستی...

۱۰۷

روایت دوم: راوی

شیشه شیر را با گرد و خاک می مکد و نای اش آنقدر تنگ که نمی
تواند نفس هایش را بلند، بلند بکشد. با هر بار قورت دادن، مردمک
اش زیر خروارها آجر و سیمان تنگ و تنگ تر می شود و دهانش
بیشتر به بوی شیر آغشته می گردد.

دیگر توانی ندارد و ننگ و ننگ کند. قنداق پیچ هم است تا دست و پا
بزند و اگر هم نبود باز...

فرش و عرش

روایت اول : راوی

دم در حجره اش ایستاده بود و به سیگارش یکسره پک می زد و دودش را حلقه وار از دهانش بیرون می زد، معلوم بود چقدر دارد حرص و جوش میخورد آخر برگه استشهاد نامه دست شاگردش را کسی امضا نکرده بود. هر کسی در صنف فرش فروش ها یکپا خودش ریش سفیدی بود حتی شاگرد مش یعقوب رفوگر. کسی حاضر نشده بود پای پلیس و قانون به بازارچه باز شود. کسی نمی دانست که چرا این دو دوست، دو برادر ناتنی به تیپ و تاپ هم زده اند. البته شایعات زیادی بود.

یکی می گفت بخاطر چند تخته فرش که نیست، دیگری گفت نه بخاطر ارث و موروثات است که باید از زبان خود شما شنفت آره جانم خود شما که بیشتر از کار بار آنها باخبری. تعدادی از بزرگان در حجره ی رو به روی حجره اسد نشسته بودند و چای می خوردند و میخواستن هر جور شده ته تو قضیه را در بیاورند.

روایت دوم: برادر...

از سر صبح که وارد حجره شدم کاک حیدر آمار دو تخته فرش را از من می گرفت، چه داشتم بگویم تنها جواب سر بالا دادم، آتیشش تند شد خلاصه تا جایی که دست به یقه ام شد و از حجره پرتم کرد بیرون. دوست و دشمن متحیرانه حکایت رفتار و بگو و مگوی ما را ۱۰۹ دیدند و شنیدند تا اینکه حاج موسی حجره بغلی گفت چه مرگ تان شده؟!؟

کاک حیدر با همان جوش و عصبانیت اش گفت:

دو تخته از فرش ابریشمی نیست، قولشو به مشتری دادم، آبروم در
خطر

حاج موسی با یه لالا اله الا الله گفت: چرا تف سر بالا می ندازی

بعد رو کرد طرف من و گفت:

بگو کجاس؟!؟

چه داشتم بگویم، وقتی که فرش را به مش یعقوب داده بودم تا پیش خواستگار دخترش سربلند و رو سفید باشد. و بخاطر وضع مالی بد و تنگ دستیشان خجالت نکشند. و از این گذشته از خواستگار جواب منفی نشنوند و دخترش پی بخت و اقبالش برود. آخر خودم خواستگارش بودم...

فاطمہ آفتابی

رقص مستانہ

یک لحظہ

من با قلبم می بینم

روایت اول: راوری

او حالش بهم می خورد از این مردم که خودشان هیچ ندارند و بزور شکمشان را سیر می کنند بعد آن وقت عشقشان این است یکی را بیاورند توی این دنیا، آخر دیوانه ها خودتان خیلی بهتان خوش گذشته که یکی را وارد این دنیا می کنید. اصلاً اگر همین بچه فردا برگشت و همین را از شما پرسید چه میگوئید؟ اصلاً این هیچ!! گیریم یکی را هم آوردید آن وقت او با این وضع چکار کند، مثل خودتان قد بکشد و او هم لابد بچه ای بیاورد و... آخر عقلتان کجا رفته؟

این نطق آتشین سارا بود برای توصیه به دوست نو عروزش که مبادا دیوانگی کند و اول جوانی بچه دار شود.

روایت دوم: سارا

من مادر هستم، مادر آن بچه که همین چند لحظه پیش به دنیا آمد. نه این که دوستش داشته باشم نه دیوانه اش هستم. آن قدر حس خوبی در تماشایش هست که هیچ توصیفی برایش نمی یابم. در آغوش گرفتتش که دیگر هیچ.... نفسم را، همه چیزم را میدهم این

حس را نه، وای چقدر زیباست، راه رفتنش دویدنش وای یعنی می توانم ببینم... یعنی مادر من هم مرا این طور می دیده؟ داشتم برای انگشتان کوچکش ذوق میکردم که از خواب پریدم. نه زور زندگی خیلی از من بیشتر است لحظه ای که پا به این دار مکافات می گذاری چاره ای نداری جز این که به سازش برقصی و برقصی... ابزار او برای هدایت تو عشق است لحظه ای که سرپیچی کنی یکجوری عشق را به یادت می آورد چشم و گوش و عقل و هر چه داری یا فکر می کنی داری بسته می شود و خودت نمی دانی که به میدان آمده ای و داری به ساز این زندگی آب زیر کاه میرقصی...

روایت اول: من

دمِ غروبِ هایِ آخرِ پاییزِ آدم را تو سرما میگذارد. لحظه‌هایی که منتظری بروند اما یجورهایی دوستشان داری انگار یک جوری این سرما ما را یک گوشه جمع می‌کند. نشسته بود آن طرف، چند صندلی جلوتر از صندلی من، همیشه این وقتها پیدایش می‌شود. چطور همیشه مسافر یک اتوبوسیم من هم نمیدانم. همیشه یک طرف صورتش تقریباً زیر موهای سیاه و نرمش پنهان است مثل این که چیزی را بگیرد، تکرار کند و به آن عادت کند را دوست دارد... تو گوشش هندزفری بود و به بخار نفسش روی شیشه خیره شده بود. چشمانش برق خاصی داشت ترکیبی از سردرگمی غم و تفکر ژرف. دلم میخواست این لحظه تا ابد ادامه می‌داشت و من به این صورت رنگ پریده ساعت‌ها خیره می‌ماندم.

روایت دوم: نفرِ چند صندلی جلوتر

دارم یخ میزنم نمیدانم چرا این روزها با آن که کوتاهند ولی گذشتنشان آدم را کلافه میکند. از این همه تلاش که مطمئن نیستم آخرش چه می‌شود، خسته‌ام. دلم فقط یک چیز می‌خواهد، تو خانه

کنار بخاری در سکوت چند نفس عمیق بکشم و به هیچ فکر کنم شاید هم چند روز این کار را کردم. چرا توی این آهنگ ها همش تنها چیزی که آدم را غصه دار می کند، عشق شکست خورده است؟ چرا هیچ کس برای جای خودش در این دنیا غصه نمی خورد؟

۱۱۴۱

هوا جدی جدی سرد شده، مدت ها بود ندیده ام شیشه ای را این طور بخار بگیرد. یعنی توی این لحظه کسی هست که حال مرا آن قدر خوب بفهمد که انگار دارد کتاب، باز می خواند...

من با قلبم می بینم

روایت اول: نسترن

نمی دانم این پیر مرد این جا چه می خواهد از این که هر روز بیاید و روی پله خانه ما بنشیند چی گیرش می آید. آخر لامصب این همه سال چی توی این نشستن گیرت آمد، انگار به همه خبر های خانه ما واقف است، لبخندش اعصابم را خرد می کند. آرزو می کنم قبل از آن که مثل او شوم، بمیرم. یعنی واقعاً هیچ کاری ندارد؟ کاش کمی از وقتش را به من می داد. من آرزو می کردم روزم دو بیست و چهار ساعت بود که به همه ی کارهایم می رسیدم. پیرمرد خرفت کاش زودتر بمیرد و راحت شود حالا هم خیلی پیر است.

روایت دوم: یاسمن

ابراهیم خان خیلی مهربان بود از آن پیرمردهای خوش قلبی که با چشم هایشان می خندند. ابرو و سبیلی جو گندمی و پر پشت داشت. ده سالی می شد که هر روز عصرها روی پله در خانه ما می نشست. سلام که می کردی جوابت را که می داد، حالت خوب می شد. احساس می کردم آن قدر می داند که می نشیند یک گوشه و به

ریش دنیا می خندد. گاهی فکر می کردم اضطراب ها و نامردی ها و جنگ و دعوای ما چقدر به نظرش خنده دار و بچگانه می آید. این آدم ها حتی نبودنشان هم قشنگ است اما به شکلی خیلی خیلی غم انگیز نبودنشان یادت می آورد که چه بودن زیبایی داشتند. امثال او مثل فیلتر می مانند و بلدند چطور از بدی ها، خوبی بسازند. برای یافتن این که چرا جور آسمانی که نتوانست باز امانت بکشد را ما باید بکشیم، لازم نیست دور دنیا را بگردیم. توی همین کوچه ها جایی که تکرارهای قشنگی در جریان است میتوان ابراهیم خان هایی پیدا کرد که مردانه زندگی کرده اند و منتظر بازی بعدی روزگار هستند. این چیزی بود که امروز بعد برگشتن از دانشگاه و جای خالی او روی پله با خودم مرور کرده ام.

سمیرا الفتی

چراغ سبز

حس خوشبختی

چراغ سبز

روایت اول: روژان

دو روزی است وقتی به چراغ قرمز خیابان همت می رسم نگاهم به دختری می افتد که کنار خیابان ایستاده و در این سرما با بخار دهانش دستانش را گرم می کند. این حرکتش نگاهم را به خود جلب می کند، آخر این وقت صبح این دخترک اینجا چکار می کند؟ نمی دانم چرا حس می کنم خانوادش او را رها کردن چون در نگاهش حرفهایی هست. در فرصت چراغ قرمز به تک تک ماشین ها سرک می کشد. اما نمی دانم چرا سراغ ماشین من نمی آید؟! موهای پریشانش فکرم را مشغول می کند و وقتی به خودم می آیم چراغ سبز شده است و هنوز دستم به فرمان خشکیده، و دارد چشمانم او را دنبال می کند. سردی زمستان گونه هایش را مثل دانه های آنار سرخ کرده است. صدای بوق ماشین های عقب بلند می شود. راه می افتم اما پای رفتنم نیست و به خودم می گویم فردا حتماً با او صحبت خواهم کرد...

روایت دوم: بهاره

کیمیا دختری جسور بود. زبانش از قند شیرین تر چهره اش مظلوم و مهربان. همیشه پشت چراغ قرمز از دور برایم دست تکان می داد احساس می کردم او مرا خیلی دوست دارد وقتی با لبخندی گرم اما دلخراش پیش می آمد و می گفت خاله بیا فال حافظ، می خری؟ گاهی از خود بی خود می شدم وقتی مرا خاله خطاب می کرد. میدانستم از روی مدل ماشین ها فکر می کند ما چقدر مهربان هستیم. اما همین ظاهر زیبای ما فکر دختر بچه را به گمراهی برده بود. غافل از اینکه ما زیادم مهربان نیستیم و هر روز راحت از کنارشان می گذریم و بی هیچ تفکری از شیطنت هایشان به خنده می گراییم. صدایش در گوشم می پیچد وقتی رادیو ماشین می گفت فردا همه با هم انزجار خود را از ظالمان تاریخ برای دفاع از حقوق کودکان مظلوم یمن و... اعلام خواهیم کرد. دلم به درد آمد از اینکه چطور از کنار کودکان مظلوم شهرمان می گذریم بی آنکه آنان را ببینیم؛ اینها همان کودکان نام آشنایند؟! شاید ادعای ما فقط در خود نمایی برای کودکان دور دست است. خیلی وقت بود چراغ سبز شده بود و من هنوز گرمی غیرت کیمیاهایی را نظاره گر بودم که در عین ناتوانی فعل خواستن توانستن است، خیلی وقت بود برایشان صرف شده بود... صدا زدم میان بغض و خوشحالی در همهمه بوق ماشین ها

_ کیمیا جان بیا سوار شو...

حس خوشبختی

روایت اول: هنگامه

بعد از آنکه مادرم حیاط را آب و جارو کرد حس دل انگیزی مرا به سوی حیاط می کشاند پنجره را بستم و به داخل حیاط رفتم هنوز نفس کاملی نکشیده بودم که صدای کلید انداختن در به گوشم رسید نگاهم به سمت در جلب شد پدرم بود با لبخندی مسرور در حالی که کتش را بر شانه ی راستش انداخته بود و یک جعبه شیرینی در دست داشت وارد حیاط شد و گفت خوبی دخترم؟ من هم از تعجب به چشمان پدرم خیره شده بودم بعد از لحظه ای مکث گفتم ها؟ آره آره خوبم باباجون چه خبره امروز کبکت خروس می خونه، گفت حالا میگم مامانت کجاست صدایش را بلند کرد و گفت آرزو کجایی؟ مادرم در حالی که با سینی لوبیا داشت از در بیرون آمد گفت خیر باشه چی شده احمد؟ وقتی نگاهش به جعبه شیرینی افتاد تعجبش فزون تر شد و باز پرسید احمد جریان چیه؟ پدرم هم گفت خانوم یه کار توپ پیدا کردم که نمیدونی واسه یه کار ساده چه حقوقی برام در نظر گرفته اند، حالا هی بگو تو جریمه کار کردن نداری من هم با برگی که از درخت توت کنده بودم، بازی می کردم که پدرم کتش را

به شاخه درخت آویزان کرد و شیرینی را به سوی مادرم برد. اما مادرم که از این کار و جریزه داشتن پدرم چشمش آب نخورد در حالی که داشت سینی لوبیا را این ور اون ور قر می داد گفت من تا ندونم باز چه خوابی واسه نابودیمون دیدی لب به این شیرینی نمی زنم. من ۱۲۱ هم دوان دوان به سمت آنها رفتم و گفتم مامان دیگه نابودی چه، کار خوبی گیرش اومده درآمدشم توپه وقتی به کلمه توپه رسیدم دلم هری ریخت و ذهنم آشفته شد. سرم را به سوی پدرم چرخاندم و گفتم راستی بابا نگفتی حقوقت چقدره؟ پدرم خیلی ریلکس گفت سه میلیون من هم از تعجب گفتم سه میلیون؟! مگه کارت چیه بابا؟ مادرم تا این را شنید گفت مگه چه کاریه که اینقد حقوق میدن! نکنه قاچاق مواد مخدره ها؟! پدرم که نمی دانست حتی کارش چیه هر هر خندید و گفت ما رو چه به این کارا! راننده کامیونم همین...

روایت دوم: احمد

بعد از خوشحالی آن روز با تعریف و تمجید های زیاد از کار و حقوقم بالاخره توانستم رضایت آرزو را جلب کنم از روز بعد آفتاب نزده راهی محل کارم که یک کارگاه چوب بری بود شدم. هنوز به دفتر رییس نرسیده بودم که او از جایش بلند شد و با احوال پرسى گرم حضورم را پذیرا شد و گفت آقا احمد شما از امروز بدون نوبت کامیونتون بار گیری میشه و هر چقد خوب کارتون رو انجام بدین من حقوقتون رو بیشتر می کنم من هم قول دادم کارم را به بهترین نحو انجام دهم هر روز از راه نرسیده کامیون من بارگیری شده بود. روزها یکی پس از دیگری سپری شدن و مزایای من بیشتر شد. هیچ وقت کنجکاو

نشده بودم که یکبار بارم را بازرسی کنم تا اینکه از ندانم کاری خود فساد پنهان تمام تارهای زندگیم را از هم گسیخته بود. شاید اگر فقط یکبار کنجاو شده بودم می توانستم خودم را از این منجلاب رهایی بخشم، شاید اگر خودم توزیع کننده مواد مخدر نمی شدم پسرم به مواد آلوده نمی شد و ناخالصی مصرف او را در نوجوانی به کام مرگ نمی کشاند، شاید آرزو از این مصیبت خانمان سوز دق نکرده بود و الان زنده بود، شاید هنگامه تنها دخترم برای کارگری آواره خانه هر کس و ناکسی نمی شد و اینجوری به بد نامی کشیده نمی شد. شاید خودم با همان چندر غاز حقوق هندوانه فروشی به جای بقالی کردن در کنج زندان اینجوری نمی پوسیدم که هر روز هزار بار آرزوی مرگ کنم. اگر تنها یک لحظه در کارم تامل می کردم این شاید ها حتمی می شدن و اینگونه تباه نمی شدم اما افسوس

زندانی کجایی خوابت برده!!؟

ملاقاتی داری...

۱۲۳۱

بہناز نظری

عشق

تَنفَر

روایت اول: راوی

بعد از مدت‌ها که با خودش کلنجر میرفت تصمیم گرفت برود با او صحبت کند. می دانست که بهترین موقع برای دیدن او سر صبح است چون کسی در کوچه پر نمی زند. لباس پوشید و دم در منتظر او شد تا این که از خانه بیرون آمد رفت جلو و به او سلام کرد طوری که دست و پای خودش را گم کرده بود. نرگس با دیدن او صورتش سرخ شد و با دلهره جواب سلامش را داد و گفت:

__بفرمایید، کاری داشتین؟!__

امیر که زبانش بند آمده بود به سختی جواب داد:

__راستش من، راستش چجوری بگم..__

__راحت باشین من عجله دارم بفرمایید..__

امیر که تعجب کرده بود و فکر میکرد شاید نرگس جوابش را ندهد با لبخندی که بر لب داشت ادامه داد راستش من به شما علاقه دارم. نرگس با شنیدن این حرف جا خورد و در جواب گفت من

مدتهاست دنبال این فرصت بودم که چیزی را به شما بگویم.

امیر که خیلی ترسیده بود که نکند کسی دیگر در زندگیش باشد و می خواهد از او بگوید، هراسان و پر استرس منتظر سخن نرگس ماند. ۱۲۵ نرگس آرام و با حجب و حیا زیر لب ادامه داد:

راستش... منم می خواستم چیزی به شما بگویم. من هم مدتهاست به شما علاقه دارم، اما نمیدانستم که چطور از این علاقه صحبت کنم و هر وقت فرصتی می شد که در جمع دوستانم غیر مستقیم این مسئله را مطرح کنم، بلکه بتوانم راهی را برای گفتنش پیدا کنم. آنها با خنده و تمسخر جواب میدادند که معمولاً پسرها قدم پیش می گذارند نه دخترها.

آنها دقایقی با هم گپ زدند و بعد نرگس گفت من دیگه باید برم. امیر در آن لحظه پاهایش حس راه رفتن نداشت و از خوشحالی نمی دانست چکار کند به دیوار کوچه تکیه زد و به طلوع خورشید از لای ساختمانها خیره شد در حالی که اشک از چشمانش جاری می شد.

روایت دوم: امیر

امروز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود. چه احساس خوبی داشتم احساس از این بهتر که آدم بتواند حرف دلش را به کسی که دوستش دارد، بزند. خیلی خوشحالم و احساس سبکی می کنم حالا چطور این قضیه را به خانه مطرح کنم؟!!!!

گفتنش کمی برایم سخت بود اما آرام آرام بعد یکی دو روز آنرا با مادرم در جریان گذاشتم و از او راهنمایی خواستم. مادرم اول خوشحال شد اما بعدش گفت پسر من تو که هنوز سربازی نرفتی و تکلیف کارت معلوم نیست!!

۱۲۶۱

راست می گفت حق با مادرم بود اما نمی دانستم باید چکار کنم!!!...
از طرف دیگر وقتی به این فکر می کردم که اگر تا شرایط پیدا کنم شاید نرگس ازدواج کند، مرا عذاب می داد.

چاره نبود آخر سر تصمیم گرفتم اول به سربازی بروم و بعد قضیه خواستگاری را با خانواده نرگس در جریان بگذارم. همین کار را هم کردم. پس به سربازی رفتم و یک روز که به مرخصی آمده بودم متوجه شد که نرگس ازدواج کرده!!!

روایت اول: راوی

مجموعه ای شعر را از قفسه بیرون آورد و مشغول خواندن آن شد تا شاید بتواند کمی از حالت دلهره خود کاهش دهد. نشست و شروع به خواندن کرد در ابتدا با ابیاتی رو به رو شد که ندا از داستان عشقی دیرینه داشت. و شاعر ابیاتی زیبا در وصف عشق و معشوق سروده بود. برایش خیلی جالب شد!!! و اشعار او را وادار کرد که بقیه ی آثار او را هم بخواند اما کم کم به ابیاتی بر میخورد که داشتند رنگ می باختند و دیگر خبری از عشق... دوست داشتن و معشوق نبود. به فکر فرو رفت و کتاب را کنار گذاشت و مشغول پیدا کردن اطلاعاتی در مورد زندگینامه شاعر شد. اما جز اطلاعات اندکی در سایت های خبری چیزی پیدا نکرد. روز بعد داستان را برای دوستش بازگو کرد. دوستش شاعر را می شناخت و اطلاعات اندکی در مورد زندگیش را به او داد. موضوع هر لحظه برایش جالبتر می شد تا اینکه آدرس او را پیدا کرد و تصمیم گرفت برود و قضیه را با خود شاعر در میان بگذارد.

روایت دوم: پرستو

وقتی فهمید که من مقاله ای در مورد آثار او شروع کردم، برایم اشعارش را تحلیل کرد و می گفت در زندگیم دختری بود که بشدت او را دوست داشتم و این حس را در بیان احساس خویش آمیخته به شعر کردم و سرودم. اما زمانیکه این عشق با مخالفت خانواده های ما به سرانجام نرسید، دیگر به وجود عشق بی اعتقاد شدم. چون شیرینی عشق برایم به تلخی تبدیل شده بود و به همین خاطر شروع به سرودن ابیاتی در مورد انکار عشق کردم. میدانید تلخی این عشق آنقدر برایم سخت بود که دیگر نتوانستم به وصف معشوق پردازم. بعد از مدتها خانواده ها راضی شدند اما من دیگر عشق را در درون خود کشته بودم و حالا آثار من از مرگ عشق پُر شده اند.

مهری مهدویان

_دختر همسایه

_هوا خوری

دختر همسایه

روایت اول: راوی

سالهاست مینویسد و در تمام نوشته هایش بدنبال دختر همسایه میگردد. طوری که خواننده یکی از متنهای او نامه ای به آدرس نامعلوم دختر همسایه مینویسد و در آن از او می خواهد: دختر همسایه لعنتی پیدا شو دیگر تا وقتی تو پیدا نشوی نویسنده در این شهر ول کن نیست و تمام داستانهایش را فقط در جستجوی تو مینویسد. پیدا شو تا بتواند خطی هم با فراخ بال برای ما فراموش شدگان شهر بنویسد.

روایت دوم: مادر نویسنده نامه

دختر هنوز داری داستانهای آن نویسنده بی سرو پای چشم چران را می خوانی؟! مگر نمیدانی او خواهرم را بد بخت کرد. امروز کتابش را روی میزت دیدم. او خواهرم را از این محل فراری داد. بلند شو اتاقت را تمیز کن تا تو را هم بدبخت نکرده.

_مادر منظورتان خاله...!؟

آره خاله ریحانه

بدبخت تا پدرمان متوجه رفتار این وحید ناکس شد. از ترس ابرویش
او را سریع به عقد پسر عمه دیوانه و عقب ماندمان در آورد. و او ۱۳۱
سالهاست که بخاطر این نویسنده بی همه چیز در عذاب زندگی می
کند.

هوا خوری

روایت اول: نرگس

از دانشگاه یک سر زدم کتاب فروشی و چند کتاب خریدم، خسته بودم. از خیابانی وارد کوچه ی گلی همکلاسم شدم که خانم ترگل ورگلی زنجیر سگش را گرفته بود که برای هوا خوری به خیابان ببرد، به هم که رسیدیم، یک آن نگاه من و سگ در هم چفت شد. کوچه خلوت بود. رگهایم مثل نبض گنجشکی شد که بالش شکسته و گربه‌ی سیاه گرسنه بطرفش می آید. حالا جیغ نزن، کی جیغ بزن، سگ بالا و پایین می پرید و در نگاهش وحشتی بود و مدام صدای پارسش بالا میرفت.

روایت دوم: سگ

زنجیرم دست صاحبم بود و خوشحال بودم از نهارى که ظهر خورده بودم، عجب غذای چرب و چیلی مثل غذایی که پارسال خانه نازی جوون خوردیم بدون هیچ استخوانی که تعارف کنن بیا مال تو و من چقدر بدم میاد که مثل بچه یه استخوان دستت بدن که بازی کنی. برای هوا خوری به خیابان می رفتیم وسط کوچه خانم قشنگی به ما

رسید. می‌خواستیم از کنار هم رد شویم که بوی مخصوصی که موقع ترس از بدن آدمها ترشح می‌شود، در فضا پیچید. منم شاد بودم و کلی مهربان شده بودم. خواستم بگویم که نترس شروع کرد به جیغ زدن

۱۳۳۱

من صدایم را بالا می‌بردم که گوش کنید، چرا می‌ترسید؟ او بلندتر جیغ می‌کشید من پارس می‌کردم و خانم جیغ غ غ غ پارس س س س .. جیغ غ غ غ...

۱۳۴۱

اسما بالی

نوید

روایت اول: راوی

روی صندلی نشست پارک خلوت بود مثل این چند وقت به نوید فکر می کرد، در حالی که او از مخالفت هر دو خانواده با دختر مورد علاقه اش رنج می برد و سکوتش را همچون گره ی شال گردنش در گلو جمع می کرد. گوشی خاموشش را در دستانش می چرخاند زانوی غم به بغل گرفته بود. صدای دو کلاغ روی درخت نزدیکش هم نتوانست لحظه ای او را از این حال دور کند. چشمان آبی رنگش عذاب برزخ گرفته بود و فقط و فقط عاطفه دختر مورد علاقه نوید را می دید. این حس برای خودش هم عجیب بود.

روایت دوم: نجمه

نزدیک غروب بود، چیزی به تاریخ شدن هوا نمانده بود، با اینکه از آشپزی متنفر بودم دستپاچه ی تدارکات شدم تا میز شام و آماده کنم. قبل از شلوغی ترافیک خودم را به خانه ی پدری برسانم با اجازه ی همسرم سوار تاکسی شده و ما بین راه با کمی خرید بالاخره به خیابان گلدشت جنوبی رسیدم از ماشین پیاده شدم در حیاط طبق معمول باز بود و مادر با دستان چروک خورده اش در حال شستن

لباس آب لگن را خالی می کرد؛ غر زدن هایش با نوید تمامی نداشت بعد از روبوسی مکث کوتاهی کرد، بغضش ترکید و از حماقت نوید کلافه بود. آخه چند بار به این پسر گفتم اون قشر مرفع وصله ی ما نیستن اما حرف حساب حالیش نبود که نبود. بخدا خسته شدم بس که این دو تا مثل سگ و گربه به جون هم می افتن، اشکهای مادر را پاک کردم. روی زمین نشست، نوید همچنان مشغول بازی با باهار دخترم بود و برگهای خشک شده ی درخت سیب را در گوشه ای از حوض جمع می کردند که زنگ در به صدا در آمد در کمال ناباوری به قاب در خیره شدیم وارد حیاط شد او همچنان ما را نگاه میکرد. با دیدن ذوق باهار چمدانش را زمین گذاشت...

□□

از لبه ی شکسته ی پنجره به مادر نگاه کردم که با لبخندی که بصورت داشت سفره را روی قالیچه ی زرشکی قدیمی پهن کرده و ظرف های کوچک مسی را از آبگوشت پر میکرد و با خوشحالی ما را صدا میزد

بچه ها بفرمایید از دهن میوفته ها

این آبگوشت واقعاً خوردن داشت. شما هم بفرمایید...

۱۳۷۱

حسن خدا کرمی

زلزله

زلزله

روایت اول:

تاریکی مطلق جهانم را گرفته بود مردمک چشمم گشاد شده بود. یک ماه پیش بود که از پادگان کرمانشاه به اینجا اعزام شدم و این یک ماه چقدر سخت گذشت بر من. به حالت چمباتمه کنار چادر مسافرتی نشسته بودم و چوب ها را روی هم تلمبار میکردم و به زهرا و هدیه ای که دیروز زنگ زد و گفت به بهانه سال روز نامزدیمان گرفته، فکر می کردم. و صدای جیغ متن هنوز توی سرم سورتمه میکشید.

زیپ چادر را کشیدم که کبریت را بیاورم همه خواب بودند که ناگهان پیچ پیچ خفیفی گوشم را تیز کرد. چشمانم را بستم که بهتر صدا را بشنوم اما پلکهایم آوار شد تا از ادامه ی داستان دست بکشم

روایت دوم: سرباز

شش سال دارد، صورتش مثل توپ گردست چشمانش را با دو فیروزه تزئین کرده اند. موهای خرمایی بلندش آوار شده بود بر صورت

سفیدش. عروسکش را تنگ در آغوش گرفته بود. گوشه ای از پتو را دور عروسک پیچید و محکم تر به سینه ی خودش چسباند. دستانش کبودی خود را به صورت سرما میزد که صدای مادرش از ته چادر بلند شد

۱۳۹۱

_ که ژال؟

_ ها دایه؟؟

_ به و تا گیسد بچنم

_ بوو سیه تا ویلکانه گه م بخفنم

لاوه لاهه...

(ترجمه):

_ کژل؟

_ بله مامان

_ بیا تا گیسو ببافم

_ وایسا تا عروسکم و بخوابانم

